

نفس جوان

زنزانه

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
آذر ماه ۱۳۹۴
دوره جدید شماره ۱۲۸ (پیاپی ۴۸۹)
قیمت ۱۳۰۰ تومان

یدرم آسمانم بود
فوتبال و آسیب هایش
زندگی خوب
جمله هایی در دست انداز!
یک آسمان مادر





میلیون‌ها درخت در جهان به طور اتفاقی توسط سنجاب‌هایی کاشته شده‌اند که دانه‌هایی را خاک کردند و سپس جای آن را فراموش کردند. خوبی کن و فراموش کن. روزی رشد خواهد کرد.



ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۲۸، آذر ماه ۹۴
قیمت: ۱۳۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی
جانشین سردبیر و مدیر اجرایی: نادر دقیقی



دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
ناظر فنی چاپ: شاپور محمدحسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

۴ سرور و قال

۵ حکایت

۶ لفظ های زندگی

۸ نذر و نذر

۱۰ لبخند های
پنذرت خاکریز

۱۲ فواید نذر نذر

۱۴ علی

۱۶ پرواز در قفس

۱۸ یکا هدیت

۲۰ دور و دور

۲۳ آسمان ها

۲۴ از چرخه راز جماران

۲۵ جرول

۲۶ من و تویم،
تو بنویس

۳۲ سرگرمی

۳۴ حکایت آن...

۳۶ و نذر نذر

۴۲ سبز و آسمان

۴۶ عجایب
نذر نذر

۴۸ فلک

۵۰ قاجاریه خزان

زندگی خوب

ورزشکارها، قبل از انجام هر مسابقه‌ای حسابی تمرین می‌کنند تا بتوانند در روز مسابقه بهترین بازی خود را انجام بدهند. بدون تمرین نمی‌توان به خوبی مسابقه را انجام داد. تمرین خود باعث می‌شود که ورزشکار آمادگی بیش‌تری برای انجام مسابقه داشته باشد و امکان موفقیت خودش را بیش‌تر کند.

شاید مثال بالا چندان برای حرفی که می‌خواهم بزنم، گویا نباشد اما به هر حال در زندگی ما انسان‌ها همواره فرصت‌هایی پیش می‌آید که برای انجام آن، باید از قبل آمادگی داشته باشیم. زندگی خوب هم تمرین خوب می‌خواهد. بدون تمرین و آمادگی نمی‌توانیم به خوبی از عهده‌ی انجام بعضی از کارها در زندگی بر بیاییم. چقدر خوب است که از همین حالا که در بهترین سن یعنی دوره‌ی شیرین نوجوانی هستید، خوب زندگی کردن را تمرین کنید. تمرین کنید که همواره راستگو باشید. جوانمردی کنید، خوبی و محبت با پدر و مادر را از یاد نبرید، مهربان باشید، با ایمان باشید و...

می‌دانم که همه‌ی شما دوستان خوب و عزیز نوجوان بهترین هستید و برای زندگی خوب و زیبا و پرنشاط آماده می‌شوید.

موفق و پیروز باشید
سردبیر

مدم پسر حاکم

روزی ظل‌السلطان - پسر ناصرالدین شاه - که حاکم اصفهان بود، حسینقلی خان، ایلخان بختیاری را از ده به شهر اصفهان دعوت کرد و به افتخار او در یکی از کاخ‌ها ضیافت باشکوهی برپا کرد. در این مهمانی، بسیاری از رجال و بزرگان مملکتی حضور داشتند. هنگام پذیرایی و حرف و خنده، ناگهان یک نفر روستایی سر و پا برهنه وارد تالار شد و سراغ حسینقلی خان را گرفت. خان که از حضور مرد روستایی، آن هم در برابر رجال و اعیان شهر، شرمنده و خشمگین شده بود گفت: «برادر برای چه به شهر آمده‌ای؟»

مرد روستایی گفت: «آمده‌ام تو را زیارت کنم!»
خان با شرمندگی نگاهی به مهمانان کرد و گفت: «احمق! خر و گاو و گوسفند را رها کرده‌ای و چندین فرسخ پیاده آمده‌ای تا مرا ببینی؟»
مرد با سادگی تمام پاسخ داد: «چه فرمایشی می‌کنی خان! خرم تویی، گاوم تویی، گوسفندم تویی، همه چیزم تویی!»



پدرم آسمانم بود

تصور می‌شد که ایشان فقط یک فرد نظامی است اما واقعیت این بود که پدرم صرفاً یک نظامی نبود. آیت‌الله بهاء الدینی می‌گفتند: «پدرت یک روحانی بود در لباس نظامی.»
 درباره‌ی ارتباط پدرم با من باید عرض کنم ایشان من را آزاد می‌گذاشت ولی از دور مراقبت می‌کرد. می‌گفت: «بچه‌ها را نباید حبس کرد.»
 من ۵ ساله که بودم برنامه داشت و با توجه به علاقه‌ای که خودم نشان می‌دادم لباس چریکی تنم می‌کرد و من را به سخنرانی می‌برد. برایم خیلی ارزش قائل می‌شد.
 با این برنامه‌ها روحیه‌ی شهامت را در وجودم پدید می‌آورد. من از همان کودکی شاهد بودم که ایشان چقدر شجاع هستند. حتی محافظ‌هایش را قاتل می‌گذاشت. شاید بخاطر این بود که او اولاً از مرگ نمی‌هراسید. ثانیاً می‌خواست ساده زیست باشد.



یادم است که در دوران کودکی حتی من را به منطقه‌ی نظامی و جبهه‌ها می‌برد تا با فرهنگ دفاع مقدس بیشتر آشنا شوم. در جبهه‌ها هلی‌کوپترها را که را می‌دیدم یک سرور و نشاط خاصی در من ایجاد می‌شد. در جاهایی که شهدا بودند من را می‌برد و یا به خانه‌هایی که فرزندان بی‌سرپرست داشت من را هم می‌برد. همه اینها به خاطر این بود که من را با محیط اطراف خودم بیشتر آشنا کند. آخرین خاطره‌ای که از ایشان دارم مربوط می‌شود به شب شهادتش. آن شب حال عجیبی داشت. چون از مسافرت آمده بود؛ زیارت حرم مطهر امام رضا (ع) و عیادت مادر گرانقدرش در مشهد، زیارت مشهد شهیدان شلمچه؛ همه و همه روحیه‌ای تازه به او بخشیده بود. اصلاً انگار آماده بود.

فردا شبش که دیگر ایشان شهید شده بود، برای من شبی بسیار سخت و مصیبت بار بود. تازه به عظمت او فکر می‌کردم که در نبودنش چه کنم؟ برای همین بود که در روز تشییع جنازه وقتی خودم را روی پای آقا انداختم می‌خواستم تمام عقده‌هایم را خالی کنم. چون او را از پدرم بیش‌تر دوست دارم.

(نقل از مهدی صیاد شیرازی - فرزند شهید)

با خدا بود

پدرم در هیچ حال از یاد خدا غافل نبود و قبل از انجام هر کاری وضو می‌گرفت و می‌گفت: کارم را در راه خدا انجام می‌دهم.
 او هنگام شهادت نیز وضو داشت و با پیکری مطهر به آرزوی خود برای شهادت در راه خدا نایل شد. منافقین در حقیقت وسیله‌ای شدند تا پدرم به آرزویش برسد.



پدرم مرد جنگ و عمل
بود و فکر و قلبش در جبهه‌ها
بود و در دوران ۸ سال دفاع مقدس
هرگز حاضر به ترک جبهه‌ها نبود.
مردم انقلابی و نیروهای مردمی و سپاهی
در سراسر کشور با نام پدرم به عنوان رزمنده‌ای
شجاع و ارتشی دلاور آشنا هستند و محبت او در دل
همگان جای دارد.

(نقل از دختر شهید صیاد شیرازی)

نظم و باز هم نظم

شهید صیاد شیرازی بسیار زیاد به خواندن نماز اول وقت علاقه داشت، بیش‌تر کارهای ایشان به گونه‌ای تنظیم می‌شد که یا با وقت نماز به پایان می‌رسید، یا پس از خواندن نماز شروع می‌شد. حتی مراسم عروسی بنده نیز با نماز جماعت شروع شد.

وجود نظم و برنامه‌ریزی بسیار دقیق در امور فردی، اجتماعی، خانوادگی و عبادی از دیگر ویژگی‌های آن شهید بود که می‌تواند الگویی برای نسل جوان کشور باشد. یکی از دلایل بسیار مهم در ارتقای کمالات و رسیدن به درجه‌ی شهادت در آن شهید بزرگوار، وجود برنامه‌ریزی و نظم دقیق برای تمامی امور زندگی بود. ایشان تنها یک سوم از حقوق ماهیانه‌ی خود را صرف معیشت زندگی خانوادگی می‌کرد و دو سوم دیگر آن صرف امور خیریه و صندوق قرض‌الحسنه شخصی ایشان می‌شد، خانواده و حتی همسر ایشان، پس از شهادتشان متوجه شدند که میزان واقعی حقوق آن شهید چقدر بوده است، زیرا در ایام زندگی‌اش، تنها یک سوم حقوق خود را صرف امور خانوادگی می‌کرد. ملاک‌های شهید صیاد شیرازی برای گزینش داماد خانواده، ساده‌زیستی و حضور در جبهه به عنوان بسیجی بود. ملاک‌های مادی مدنظر ایشان نبود چون قبلاً بزرگواران دیگری با موقعیت‌های اجتماعی بهتر یا از فرزندان نزدیکانشان یا مسئولان دولتی در این زمینه مطرح شده بودند و من در زمان ازدواجم دانشجو بودم و موقعیت مالی مناسبی نداشتم. آن شهید اگر احیاناً مشکل خانوادگی در وابستگان و نزدیکان می‌دید، مستقیماً دخالت نمی‌کرد و از طریق نوشته و با واسطه مطالب را گوشزد می‌نمود.

آن شهید علی‌رغم درگیری‌های کاری گوناگون، روز جمعه را به طور کامل در اختیار خانواده بود، ایشان صبح جمعه پس از ورزش والیبال یا فوتبال و صرف صبحانه، شخصاً دستشویی، آشپزخانه و راه‌پله‌ها را - با این که بعضی معتقدند این امور مربوط به خانم‌ها بود - می‌شستند و سپس برای نماز جمعه آماده می‌شدند.

(نقل از همسر شهید)

امروز و فردا

مادرم، خانه ساکت، تو ساکت،
من نشسته، تو سرگرم کاری.
نیست پیرا که آرام و شادی،
یا پر از غصه و بیقراری.

هیچ حالی نمی‌پرسی از من
تا بدانم که در خانه هستی.
از تو می‌پرسم - از من نرنجی -
مادری؟ یا که بیگانه هستی؟

یک جوان حرف در سینه دارم.
مثل تو که چه خاموش هستم.
هستم و در کنارم تو هستی،
هستم، اما خاموش هستم.

آه، مادر، اگر من نبودم،
شاید امروز آسوده بودی،
شاد و آزاد بودی و فارغ
از غم و فکر بیهوده بودی.

من نبودم، تو بودی و یک مرد،
عشق آمد تو را باور کرد؛
از جوان دفتری سافت مادر،
آن جوان مرد را هم پدر کرد.

من خودم بی‌غیر بودم از عشق،
عشق در قلب‌های شما بود.
از شما زندگی یافتن من،
هر چه شد کار عشق و خدا بود.

مادرم، پس تو با من، همیشه،
باش و همچون خدا مهربان باش.
گاه مانند یک دوست با من
مادری همدل و همزبان باش.

روبه‌روی من، آرام، بنشین.
با من از زندگی گفتگو کن.
آرزویم همین است، مادر،
اعتنایی به این آرزو کن!

بس که در فکر فردا نشستی،
پاک امروز را بردی از یاد.
می‌کنی سفت غمگینم امروز
تا ببینی به فردا مرا شاد؟

من در فتنی جوانم، که امروز
باید از مهر آبی بگیرم،
در هوای فوش خانواده
سایه‌ای، آفتابی بگیرم.

تا که فردا بر آرم شکوفه،
شاد و خوشبخت و پیروز باشم،
نه پر از بیم فردای دیگر،
نه پر از رنج دیروز باشم.

من و درخت

من با درخت گفتم؛
«ای سبز زنده‌ی پاک،
سر در هوا کشیده،
پا برده در دل خاک،

در سینه‌ی تو هرگز
هرفی، ملکیتی نیست،
از خوبی و بدی هیچ
شکر و شکایتی نیست!

نه از غمت نشانی،
نه شادی تو پیداست.
دیروز مثل امروز،
امروز مثل فرداست.

یک بار، آه، یک بار
دل را به حرف واکن،
با خود مرا، برادر،
یک ذره آشنا کن!

اما نگفت چیزی
آن سبز زنده‌ی پاک،
آن سر به ابر برده،
آن پا کشیده در خاک

آن وقت ماندم تنها،
ساکت نگاه کردم.
از پا تکان نفوردم،
خود را گیاه کردم.

آمد نسیم و رقصید
آرام دور پایم،
زد بوسه‌های شیرین
بر روی برگ‌هایم.

شد شافه‌های من پر
از شیر تازه‌ی خاک،
در آفتاب گشتم
یک سبزه زنده‌ی پاک.

انگار می‌شنیدم
در سینه‌ام صدایی،
می‌گفت در دل من
با لمن آشنایی؛

«ها، ای برادر خوب،
خاک و هوا و آیم،
هر جا و هر چه باشیم،
فرزند آفتابیم!»

شعرها از: محمود کیانوش



لگد بریزید!

بعد از نوشیدن آب، یکی یکی، لیوان خالی را به سقا (کسی که آب بین رزمنده‌ها بخش می‌کرد) می‌دادیم. او اصرار داشت عبارتی بگوییم که تا حالا کسی نگفته باشد و برای همه هم جالب باشد. یکی می‌گفت: «سلام بر حسین (ع)، لعنت بر یزید» دیگری می‌گفت: «سلام بر حسین (ع)، لعنت بر صدام» اما از همه بامزه‌تر عبارت «سلام بر حسین (ع)، لگد بر یزید» بود که برای همه بسیار جالب بود.

سنگر یا سنگ؟

همیشه‌ی خدا توی تدارکات خدمت می‌کرد. کمی هم گوش‌هایش سنگین بود. منتظر بود تا کسی درخواستی داشته باشد، فوراً برایش تهیه می‌کرد.

یک روز عصر، که از سنگر تدارکات می‌آمدیم، عراقی‌ها شروع کردند به ریختن آتش روی سر ما، من خودم را سریع انداختم روی زمین و به هر جا کندن بود خودم را رساندم به گودالی که یک خمپاره درست کرده بود. در همین لحظه دیدم

که حاجی هنوز سیخ سیخ راه می‌رفت. فریاد زدم: «حاجی سنگر بگیر!» اما او دست چپش را پشت گوشش گرفته بود و می‌گفت: «چی؟ سنگ؟» من دوباره فریاد زدم: «سنگک چیه بابا، سنگر، سنگر بگیر...!» سوت خمپاره‌ای حرفم را قطع کرد، سرم را دزدیدم، ولی وقتی باز نگاه کردم دیدم هنوز دارد می‌گوید: «سنگک؟» زدم زیر خنده. حاجی همیشه همینطور بود از تمام کلمات، فقط خوردنی‌هایش را می‌فهمید.

به احترام پدرم

نزدیک عملیات بود. موهای سرم بلند شده بود و باید کوتاهش می‌کردم معطل مانده بودم در آن برهوت، که سلمانی را از کجا پیدا کنم که خبردار شدم یکی از پیرمردهای گردان، ماشین سلمانی دارد و صلواتی موها را اصلاح می‌کند. رفتم سراغش و دیدم کسی زیر دستش نیست، طمع کردم و با چرب‌زبانی رفتم نشستم زیر دستش، اما کاش نمی‌نشستم.

چشمتان روز بد نبیند؛ با هر حرکت ماشین بی‌اختیار از زور درد از جا می‌پریدم. ماشین نگو، تراکتور بگو. به جای بریدن موها، غلفتی از ریشه و پیاز می‌کندشان! از بار چهارم هر بار که از جا می‌پریدم با چشمان پر از اشک سلام می‌کردم. پیرمرد دو سه بار جواب سلامم را داد اما بار آخر کفری شد و گفت: «تو چت شده هی سلام می‌کنی؟ یک بار سلام می‌کنند.» گفتم: «راستش به پدرم سلام می‌کنم.» پیرمرد دست از کار کشید و با حیرت گفت: «چی؟ به پدرت سلام می‌کنی؟ کو پدرت؟»

اشک چشمانم را گرفت و گفتم: «هر بار که شما با ماشین‌تان موهایم را می‌کنید، پدرم جلوی چشمم می‌آید و من به احترام بزرگ‌تر بودنش سلام می‌کنم!» پیرمرد اول چیزی نگفت. اما بعد پس گردنی جانانه‌ای خرجم کرد و گفت: «بشکنه این دست که نمک نداره...» مجبوری نشستم و سیصد، چهارصد بار دیگر به آقا جانم سلام کردم تا کارش تمام شد.

فدایا مرسی منو آخر پیری

قبل از غروب آفتاب رسیدیم مهران، خسته و کوفته با همان سر و وضع آشفته خودمان را به بهداری رساندیم. آن جا صحنه‌ای را دیدم که هرگز یادم نمی‌رود. جلوی در اورژانس، یکی از اون بچه‌های شوخ که بهش بمب روحیه هم می‌گفتند، نشسته بود و دست‌ها رو بالا برده بود و می‌گفت: «خدایا! از اینکه منو آفریدی، مرسی! دستت درد نکنه، شرمندهام کردی!»

آنت لیلاً تاخ تاخ؟

توی یکی از عملیات‌ها، عراقی‌ها بدجوری مقاومت می‌کردند. بالاخره ساعت ۷ صبح یکیشان را اسیر گرفتیم. یکی از رزمنده‌ها که دیشب تا صبح مشغول درگیری بود، فوراً خودش رو به عراقی اسیر شده رساند و برای اینکه متوجه شود که این عراقی همان است که دیشب مقاومت می‌کرد، با عصبانیت رو به عراقی کرد و پرسید: «هی! آنت لیلاً تاخ تاخ؟»

سرباز عراقی که عصبانیت این رزمنده را دیده بود، فوری گفت: «والله لا تاخ تاخ.» یعنی به خدا من تیراندازی نکردم. خلاصه اگه این عراقی با ادبیات رزمنده‌ی ما آشنا نبود، معلوم نبود که چه بلایی سرش می‌آمد.

کفشامو کجا می‌بری؟

مقر آموزش نظامی بودیم! ساعت سه نصف شب بود. پاسدارها برای مانور نظامی، آهسته و آرام اومدند دم در سالن ایستادند. همه بیدار بودیم و از زیر پتو زیر

نظرشون داشتیم. اول، بدون سر و صدا یه طناب بستند دم در سالن، می‌خواستند ما هنگام فرار بریزیم روی هم.

طنابو بستند و خواستند کفشامونو قایم کنند، اما از کفش اثری نبود. کمی گشتند و رفتند کنار هم. در گوش هم پیچ می‌کردند که یکی از اونا نوک کفشای «نوری» رو زیر پتوی بالا سرش دید. آرام دستشو برد طرف کفش. نوری یه دفعه از جاش پرید بالا. دستش رو گرفت و شروع کرد داد و بیداد که: «آهای دزد، آهای! کفشامو کجا می‌بری؟ بچه‌ها! کفشامو بردند.»

پاسدار گفت: «هیس! هیس! برادر ساکت! ساکت باش منم!» اما نوری جیغ می‌زد و کمک می‌خواست. پاسدارا دیدند که کار خیلی خیطه، خواستند با سرعت از سالن خارج بشوند، یادشون رفت که طناب دم دره، گیر کردند به طناب و ریختند رو هم. بچه‌ها به خنده ثابت کردند که دست بالای دست بسپاره.

چطوری پسر شجاع؟

اسم پدر من شجاع است. هر وقت در جبهه اسم و نشانی و مشخصات می‌خواستند، حکایتی داشتم! دوست و آشنا، خودی و غریبه بر نمی‌داشت. کافی بود کسی بشنود که نام پدر من شجاع است، آن وقت من بیچاره می‌شدم. موقع ثبت‌نام مصیبت داشتم. وقتی می‌پرسیدند: نام پدر؟ باید خیلی آهسته به نحوی که فقط مسئول و نویسنده متوجه می‌شد، می‌گفتم: شجاع، و گر نه گاو پیشانی سفید می‌شدم. در صف دستشویی، موقع ورزش صبحگاهی، وقت خواب، غذا و خلاصه هر کجا که تصورش را بکنید، آسایش نداشتم. بلند صدا می‌زدند: «چطوری پسر شجاع؟» بعد همه‌ی سرها به طرف من برمی‌گشت.

۱- هی! شما دیشب با اسلحه شلیک می‌کردید؟



استخر تمام شیشه‌ای

طراحان در لندن در حال ساخت ۲ مجتمع ۱۰ طبقه هستند که استخری تمام شیشه‌ای بین آنها قرار می‌گیرد. نخستین مجتمع دارای استخر تمام شیشه‌ای که از زیر آن و از ارتفاع ۳۵ متری می‌توان شاهد مناظر شهر بود در حال ساخت است و در سال ۲۰۱۸ میلادی تکمیل خواهد شد. یکی از مهندسان این پروژه می‌گوید: قصد داریم احساس غوطه‌ور شدن در فضای شهر را برای افراد ایجاد کنیم.



درختان پول

در برخی جنگل‌های بریتانیا و اسکاتلند گردشگرها ناگهان به درخت‌هایی برمی‌خورند که به جای پوست، پوششی از سکه دارند. از قرار معلوم از اوایل سده‌ی هجدهم میلادی مردمان اسکاتلند باور داشتند که نصب سکه روی درخت باعث می‌شود درخت بیماری آن‌ها را بهبود بخشد. سال‌های زیاد این سکه‌ها با بدنه درخت یکی شده‌اند و منظره‌های بی‌مانندی به وجود آورده‌اند.



همراهی با گرگ‌ها

مسئولان پارک حیات وحش در نروژ به گردشگرها اجازه می‌دهند تا در کنار گرگ‌ها آمده و با آنها زوزه بکشند.

پارک وحش قطبی آن‌ها که پلار پارک Polar Park نام دارد در شهر ترومسو واقع شده و جالب اینکه تا به حال حادثه‌ای در این پارک که منجر به صدمه دیدن گردشگرها شود روی نداده است. یکی از گردشگرها می‌گوید: تجربه‌ی صمیمیت با گرگ‌ها وصف‌ناپذیر است.



گریه‌ی نمکی

زنی برزیلی در ۲۰ سال گذشته به جای اشک از چشم‌هایش بلورهای سفید نمک بیرون می‌آید. خانم لاتورایونس که در شهر لینز این کشور به شغل معلمی مشغول است روزانه ۳۰ ورقه سفید رنگ نمکی را باید از چشم‌هایش خارج کند و تا به حال هیچ پزشکی علت این عارضه را کشف نکرده است. او که تا به حال هیچ داروی مسکنی نیز برای چشم‌دردش پیدا نکرده، می‌گوید: کارم شده وقت گرفتن از چشم‌پزشک‌های سراسر کشور.

نقشه‌ای در مشت

دانشجوی مجارستانی، نقشه‌ی چند شهر و محله را در اندازه‌ی بسیار کوچک روی تویی لاستیکی چاپ کرده که کاربر با فشردن هر بخش از آن می‌تواند جزئیاتی شامل نام خیابان و حتی ساختمان‌ها را روی آن مشاهده کند.

تویی که او طراحی کرده به قدری انعطاف‌پذیر است که در جیب، کیف و مشت کاربر نیز جا می‌شود. دنیس می‌گوید: وقتی شارژ گوشی تمام می‌شود سراغ تویت خواهی رفت.

یافتن پدر

عکاسی اهل هاوایی که بیش از ۹ سال سوژه‌ی عکاسی‌اش بی‌خانمان‌های هونالولو و سایر شهرهای شرق آسیا بود به‌صورت اتفاقی پدرش را میان همین بی‌خانمان‌ها پیدا کرد.

دیانا کیم دانشجوی حقوق که در کودکی عکاسی را از پدرش آموخته بود، می‌گوید: «همین که او کنارم باشد خوشبختم.» اکنون پدر کیم تحت درمان است و چندی بعد برای دیدن خانواده‌اش به کره‌ی جنوبی خواهد رفت.



شجاعان فضایی!

باشگاه خبرنگاران جوان نوشت: فضانوردان هر لحظه با خطراتی بسیار مرگبار دست به گریبان هستند که بسیاری از آنها را تا پای مرگ برده است. تا به حال خطرات فراوانی فضانوردان را در فضا تهدید کرده است که از آن جمله می‌توان به حضور فضانورد جری Liner در آتش‌سوزی مهیب سال ۱۹۹۷ در سفینه‌ی فضایی سرنشین‌دار و نیز اسکات Parazinsky اشاره کرد که مجبور به راهپیمایی فضایی خطرناک جهت رفع مشکل پنل‌های خورشیدی به مدت ۴ ساعت در فضا شده است.

همچنین باب کریب در حالی که لباس فضایی او از درون آغشته به آمونیاک شده بود و این ماده‌ی شیمیایی در حال سوزاندن او بود، مجبور شد ۳۰ دقیقه خارج از ایستگاه فضایی به تعمیر قطعات بپردازد. پژوهشگران اعلام کرده‌اند با وجود جذاب بودن سفرهای فضایی اما خطرات ناشی از حوادث و نواقص فنی سلامت فضانوردان را به شدت تهدید می‌کند.

در سال ۱۹۹۷ در یک ایستگاه فضایی یک انفجار باعث آتش‌سوزی مهیب و خطرناکی شد که به مدت ۱۴ دقیقه ادامه داشت و خدمه به شدت سعی در خاموش کردن آن داشتند. پس از این کار، مشکل بعدی فضانوردان تنفس و کمبود اکسیژن بود، به طوری که آن‌ها به ناچار مجبور به استفاده از کپسول اکسیژن تا رسیدن به شرایط عادی شدند. چندی پیش نیز فضانوردان پس از بازگشت موفقیت آمیز از سفر فضایی و استقرار در ایستگاه فضایی بین‌المللی هنگام فرود در قزاقستان در منطقه‌ای دور افتاده که متخصصان احتمال فرود سفینه در آن جا را نمی‌دادند، فرود آمدند و به دلیل عدم داشتن تلفن همراه مجبور به پیاده‌روی تا رسیدن به نزدیک‌ترین مرکز برقرارکننده ارتباط تلفنی ماهواره‌ای با سازمان فضایی روسیه شدند. در نهایت یک هلی‌کوپتر در حوالی آن منطقه فرود آمد و موفق به انتقال آن‌ها شد.

در سال ۲۰۰۷ فضانورد اسکات پارازینسکی مجبور به انجام یک راهپیمایی فضایی خطرناک برای تعمیر پنل‌های خورشیدی آسیب دیده در ایستگاه فضایی بین‌المللی شد و به خاطر تعمیر مجبور به دست زدن به پنل‌های خورشیدی شد که دست زدن به آن‌ها می‌تواند شوک قدرتمند برقی به فضانورد دهد و حتی او را با مرگ مواجه کند. برای جلوگیری از برق‌گرفتگی، این فضانورد از لباس مخصوص فضانوردی که عایق در مقابل جریان برق است، استفاده کرد.

در این مأموریت هر لحظه امکان داشت فضانورد دچار برق‌گرفتگی و یا انفجار کپسول اکسیژن و آتش‌گرفتگی شود. پژوهشگران بر اساس حوادث رخ داده شده تا به حال هشدار می‌دهند امکان دارد بروز حوادث جان‌فشان فضانوردان اعزامی به سیاره مریخ را در سال‌های نه‌چندان دور تهدید کند و سبب مرگ آن‌ها شود.

عصای عجیب



نسل جدیدی از عصای ویژه‌ی ناینیان و کم بینایان ساخته شده است که به لطف مجهز بودن به سیستم موقعیت یاب جهانی (GPS) فرد استفاده کننده را به درب خانه دوستان و آشنایان می‌رساند! مهم‌ترین بخشی که در این عصای سفید پیشرفته نظرها را به خود جلب می‌کند فناوری تشخیص چهره و سیستم موقعیت یاب جهانی آن است. تا پیش از این نسخه‌های متفاوتی از عصای سفید ارائه شده بود که در تازه‌ترین آن‌ها نمونه‌ای با قابلیت انتقال موقعیت محیط اطراف به فرد نابینا و کم بینا از طریق امواج مافوق صوت و لیزر بوده است. اما حالا گروهی از محققان دانشگاه بیرمنگام انگلیس گامی به جلوتر گذاشته‌اند و عصای مدرن‌تری ساخته‌اند که به لطف تجهیزات الکترونیکی نصب شده در آن، فرد استفاده کننده می‌تواند محل زندگی افراد مورد نظرش از جمله دوستان و آشنایان را ردیابی کند.

نکته‌ی جالب توجه دیگر درخصوص این فناوری نوین، سیستم تشخیص چهره‌ی آن است! به لطف پایگاه اطلاعاتی نصب شده در آن که انبوهی از تصاویر مربوط به دوستان و آشنایان کاربر را در خود ذخیره دارد، فرد نابینا می‌تواند از فاصله‌ی ۱۰ متری مطمئن شود با شخصی روبه‌رو می‌شود که مورد نظرش بوده است! در این شرایط عصا با ایجاد لرزشی محسوس فرد استفاده کننده را مطلع می‌کند. ارزان بودن فناوری‌های به کار رفته در این عصای جدید از دیگر ویژگی‌های مهم آن به شمار می‌آید.

منبع: mehrnews.com

باز هم یک ایرانی

یک مخترع ایرانی توانست تصفیه کننده‌ی آب همراهی را بسازد که می‌توان با



استفاده از آن یک لیتر آب را در یک دقیقه تصفیه کرد. غلامرضا خوشکام، مخترع «تصفیه کننده‌ی همراه آب» در گفتگو با مهر گفت: این تصفیه کننده‌ی همراه جهت تصفیه‌ی بو، رنگ و آلودگی آب طراحی و ساخته شده است. به گفته‌ی وی، با استفاده از این تصفیه کننده‌ی همراه می‌توان املاح معلق، کلر، رنگ، بو، املاح آهکی آب را حذف کرده و به راحتی آب را قابل شرب کرد. همچنین این اختراع دارای فیلتر «کارتريج» قابل تعویض است که بدون نیاز به فشار آب شهری، لوله کشی، بست و ... قابل استفاده بوده و در یک دقیقه، یک لیتر آب را تصفیه می‌کند. خوشکام اظهار داشت: فناوری تصفیه کننده‌ی همراه بر پایه‌ی استفاده از کربن فعال، سایر

مواد شیمیایی و جداسازی فیزیکی آلاینده هاست. وی با بیان اینکه با استفاده از تصفیه کننده‌ی همراه آب ناسالم به آب آشامیدنی مورد استفاده قرار می‌گیرد، عنوان کرد: این تصفیه کننده به هنگام مسافرت در جنگل، دریا، کوه و صحرا، همچنین کارگاه‌ها و ادارات مورد استفاده قرار می‌گیرد.

خوشکام افزود: این اختراع در شرایط بحرانی مانند جنگ، زلزله، برای نیروهای مسلح، کوهنوردان، دانش آموزان و مناطقی که از آب تصفیه شده محروم هستند، می‌تواند به کار رود. وی با اشاره به مزیت‌های تصفیه کننده‌ی همراه در ادامه بیان کرد: حمل آسان، قابلیت استفاده برای عموم، امکان تصفیه‌ی آب شرب در هر مکان از مزیت‌های این تصفیه کننده به شمار می‌ورند. به گفته‌ی خوشکام، این قمقمه دارای پوشش مخصوصی است که دمای منفی ۹ درجه سانتی گراد آب داخل آن یخ نمی‌زند و تا ۲۴ ساعت دمای آب ثابت باقی می‌ماند.

سرما و لاغری

نتایج یک مطالعه نشان می‌دهد که سرما باعث سرعت در تبدیل چربی سفید به چربی قهوه‌ای می‌شود. بیش‌تر پستانداران از جمله انسان‌ها دارای دو نوع چربی سفید و چربی قهوه‌ای هستند که برخی اوقات از آن‌ها به ترتیب به عنوان چربی بد و چربی خوب یاد می‌شود. یک مطالعه جدید نشان می‌دهد که دانستن تفاوت‌های میان این دو نوع چربی می‌تواند به مردم در کاهش وزن کمک کند. در عین حال چربی به عنوان یک عایق حرارتی عمل می‌کند و درجه ی حرارت بدن را ثابت نگاه می‌دارد. این لایه ی نازک از چربی بیش‌تر بر روی شکم و ران مشهود است؛ در افراد سالم چربی سفید بیش از ۲۰ تا ۲۵ درصد از وزن بدن را تشکیل می‌دهد. این در حالی است که فراوانی چربی قهوه‌ای کم‌تر است و این نوع چربی می‌تواند گرما تولید می‌کند و به این ترتیب با سوزاندن انرژی یا کالری می‌تواند یک بدن سرد را گرم کند. از آن جایی که چربی قهوه‌ای قادر به سوزاندن کالری است، این نوع چربی یک نیروی مثبت برای کاهش وزن است. این در حالی است که افزایش چربی سفید با کاهش وزن در ارتباط نیست بلکه با افزایش وزن و چاقی در ارتباط است.

اکنون محققان راهکار ساده‌ای عنوان می‌کنند به این صورت که با اعمال یک کیسه‌ی یخ بر روی ذخیره‌های چربی سفید برای ۳۰ دقیقه می‌توان روند سوزاندن چربی به اصطلاح قهوه‌ای و کاهش وزن را تحریک کرد. در این مطالعه محققان دانشکده ی پزشکی دانشگاه کنتاکی در آمریکا به بررسی این موضوع پرداختند که آیا زمانی که بزرگسالان در معرض سرما قرار می‌گیرند توانایی تبدیل چربی سفید به چربی قهوه‌ای را دارند یا خیر.

بافت چربی قهوه‌ای دفاع بسیار خوبی در برابر چاقی است. این بافت به بدن کمک می‌کند تا کالری‌های اضافی را به جای اینکه به بافت اضافی چربی تبدیل کند، بسوزاند. محققان با گرفتن نمونه‌هایی از چربی بیماران متوجه شدند که در نمونه‌های چربی شکم و ران در فصل زمستان علائم بیش‌تری از قهوه‌ای شدن دیده می‌شود تا در فصل تابستان.

محققان بر اساس نتایج حاصل از این مطالعه حدس می‌زنند که درجه ی حرارت‌های سرد باعث سرعت تبدیل چربی سفید به قهوه‌ای می‌شود. به گفته محققان، اعمال کیسه‌های یخ بر روی ذخایر چربی، اثرات مشابه تبدیل چربی سفید به قهوه‌ای را به دنبال دارد. این مطالعه همچنین نشان داد که اثرات مثبت قهوه‌ای شدن چربی بر اثر سرما در بیماران چاق کم‌تر است.

به گفته ی محققان، نتایج حاصل از این مطالعه نشان می‌دهد که التهاب می‌تواند از تبدیل چربی سفید به چربی قهوه‌ای پیشگیری کند. با این حال، افزایش قرار گرفتن در معرض سرما می‌تواند به مردم در کاهش وزن و کاهش مسائل چاقی کمک کند.

منبع: irna.ir



یک روز فرماندهی اردوگاه آمد و اعلان کرد: «ایران و عراق آتش بس را پذیرفتند!»

از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدیم. یکدیگر را در آغوش می کشیدیم و می بوسیدیم. بلافاصله پس از اعلان آتش بس، فرماندهی اردوگاه و همه نیروهای او را عوض کردند. فرصت مناسبی پیش آمده بود تا انتقام کتک‌هایی که از ارشد قبلی و معاونش خورده بودیم را جبران کنیم. چهل پنجاه نفر از بچه‌ها روی سر آن دو نفر ریختند و به قصد کشت زدند. آن‌ها تا مدتی توان از جا بلند شدن را نداشتند. افراد جدیدی سر کار آمدند که از همان ابتدا رفتارشان با قبلی‌ها فرق داشت. حالا دیگر از کتک‌زدن به شکل سابق خبری نبود. مخفیانه نماز جماعت می خواندیم. دعای توسل و کمیل می خواندیم، دیگر به قول بچه‌ها بوی مسلمانی می آمد.

اگر در بین دعا سرباز عراقی می آمد، دعا را قطع می کردیم و سر جای خودمان می نشستیم. با رفتن او دوباره جمع می شدیم و دعا را ادامه می دادیم. در ماه مبارک رمضان، عراقی‌ها برای روزمان غذا می دادند. آن غذا را نگه

می داشتیم برای افطاری. سفره‌ای از گونی درست کرده بودیم. آن را در وسط آسایشگاه می انداختیم و دور آن می نشستیم. با هم افطار می کردیم و شکر خدا را به جا می آوردیم. برنامه‌ی سحرمان نیز همان‌طور بود: وقتی این سفره باز می شد و منتظر اذان دور آن می نشستیم، به یاد سفره‌هایی می افتادیم که در روزهای محرم و ماه مبارک، در منازل و مساجد ایران می افتد و همه کنار هم می نشینند. فقیر و غنی ندارد. سفره برکت خداست و همه بر سر سفره‌ی خالق نشسته‌اند.

حالا که دیگر تا حدی فشار از روی ما برداشته شده بود، استعدادمان داشت شکوفا می شد. خمیر مغز نان را کنار می گذاشتیم تا کاملاً خشک شود. بعد آن را به توری پنجره می کشیدیم و می ساییدیم تا آرد شود. بعد هم در مناسبت‌ها با آن شیرینی درست می کردیم.

ظرف‌هایی که از آشپزخانه در آن غذا می ریختند و به ما می دادند، تقریباً چهل در شصت سانتی‌متر، عمقش هم پانزده سانت می شد. فلزی بود. آرد را در آن می ریختیم و تفت می دادیم. شکر و روغن سهمیه‌ی ماهانه داشتیم. از سهم همه بر می داشتیم و حلوا درست می کردیم. روی چراغ علاءالدین. هر آسایشگاهی دو

سه تا چراغ برای گرم کردن آسایشگاه داشتند.

یکی از اوقاتی که حلوا درست می کردیم، وقتی بود که خبر رحلت امام خمینی (ره) را از تلویزیون عراق شنیدیم. یکی از بچه‌ها که بسیار با سلیقه بود، دست به کار شد. حلوا و شربت را بین آسایشگاه‌های دیگر هم تقسیم کردیم. غم از چهره‌ی اسرا نمایان بود. همه گریه می کردند. با شنیدن خبر، همه لباس‌های زرد را در آوردند و لباس سورمه‌ای پوشیدند. اجباراً راه می رفتند و اشک می ریختند. انگار همه با هم قهرند. مخفیانه در آسایشگاه مجلس می گرفتیم و درد دل‌مان را سبک می کردیم. وضعمان نسبت به قبل بهتر شده بود. حالا دیگر حساب و کتاب روز و ماه را داشتیم. مناسبت‌های مذهبی را می دانستیم و برای هر مناسبتی برنامه‌ی خاصی می ریختیم. یادم نمی رود که برای میلاد حضرت مهدی علیه السلام، شیرینی مفصلی پخته بودیم. از آن شیرینی به

آن روزها

آزاده‌ی دلاور: یار محمد عرب عامری



سربازهای عراقی هم می دادیم. آن ها تعجب کرده بودند که چطور ما بدون کمترین امکانات توانسته ایم چنین کاری کنیم. اصلاً بارفتن مأمورین بعضی زندگی به اردوگاه آمد. داخل اردوگاه مسابقات تنیس و گل کوچک و والیبال برگزار می کردیم. باهدایایی که از فروشگاه داخل اردوگاه می خریدیم، به برندگان جایزه می دادیم. جوایز هم چیزهایی بود مثل مسواک، خمیر دندان، پولش هم از بچه ها جمع می کردیم. آخر ما خودمان حقوق یک و نیم دیناری ماهانه داشتیم. هزار و پانصد فلس می شد. تا مدتی قبل همین مبلغ را هم که به عنوان پول نفت چراغ آسایشگاه و خمیر دندان و بیسکویت می دادند، بر می داشتند. گاهی هم هیچ کدام آن ها را نمی دادند.

می گفتند: «پولتون رو فرستاده ایم براتون وسیله بخرن و بفرستند، گم شده!»

لعتنی ها! بخشی از پولمان را

بر می داشتند. وقتی هم جنس مختصری با بقیه پول ما تهیه می شد. بخشی از آن را ارشد قبلی و معاونش بر می داشتند. گاهی شش ماه در میان و گاهی هم هفت هشت ماه در میان یک زیرپوش سهمیه داشتیم. اول که وارد اردوگاه شدیم، به هر کدام دو پتوی نظامی دادند، هر سال هم یک پتوی جدید می دادند. هر روز صبحانه آش بود. در ۱۵۶۰ روز اسارت، هر چه تقلا کردیم تا بفهمیم این آش را با چه درست می کنند، آخر هم نشد. ظهرها معمولاً برنج می دادند که به هر کدام یک لیوان می رسید. لیوان پیمانه ای ما بود. همه باید به یک اندازه می خوردیم. این برنج خورشتی هم داشت. حقیقتش ما که جز پیاز در آن چیزی ندیدیم. البته گاهی آب شلغم، آب گوجه و بامیه هم می دادند. هفته ای یک بار گوشت یا مرغ در غذا وجود داشت.

فکر نمی کنم که در هیچ جای دنیا مردم مثل مردم ایران نان خور باشند. بسیاری از ما که اگر نان روی سفره مان نباشد، سیر نمی شویم. آن وقت در آن اردوگاه دو عدد نان ساندویچی در شبانه روز به ما می دادند. وقتی خمیر داخلش را در می آوردیم. دو لقمه ای کامل هم نمی شد. یک ماشین سلمانی در اختیار یکی از بچه های ما گذاشته بودند. مثل بچه مدرسه ای ها موی سرمان را که بین انگشتانمان می گرفتیم، نباید بیرون می زد. اگر می زد، باید سراغ سلمانی می رفتیم و سرمان را می تراشیدیم. شب های زمستان بلند بود. نصف شب دلمان ضعف می رفت. خمیرهایی را که پشت پنجره ریخته بودیم. روی چراغ آسایشگاه می پختیم و می خوردیم تا جلوی ضعف دلمان را بگیریم.^۱



شماره‌ی سرو سبز

امام حسن مجتبی (ع) می‌فرماید:
«اساس عقل و خردمندی، معاشرت نیکو با مردم است.»
«بحارالانوار جلد ۷۸»

آن را گوشه‌ی روزنامه‌ای که در دستم بود، یادداشت کردم. چشمتان روز بد نبیند. هنوز روزنامه را نبسته بودم که ناگهان راننده‌ی همان سواری خطی خالی، مثل عجل معلق سر رسید و در حالی که سعی می‌کرد روزنامه را از دستم بقاید، فریاد زد: «واسه چی شماره برمی‌داری؟ خیال کردی شماره برداشتن هنر، هان؟»

من که بی‌اختیار سعی می‌کردم روزنامه را از قاپیده شدن نجات بدهم، هاج و واج مانده بودم و زبانم بنده آمده بود. راننده

شوید و با ماشین دیگری بروید...»
دلم نمی‌خواست دوباره پیاده شوم و سوار ماشین دیگری بشوم. این بود که گفتم: «آقا مگر خطی نیستید؟»
راننده گفت: «خطی هستیم که هستیم. الان جایی نمی‌رویم...»

چاره‌ای نبود. می‌دانستم که چانه زدن با راننده بی‌خود است. این بود که با اکراه پیاده شدم و رفتم کنار خیابان، به امید سواری خطی دیگری ایستادم و با حسرت به همان سواری خالی که سوارش بودم، نگاه کردم. راننده داشت با دوستانش گپ می‌زد و می‌خندید. در همین موقع ناگهان حس شاعری‌ام گل کرد و شعرواره‌ای به ذهنم رسید. حالا چه جای حس شاعری بود!

سرو در خاطر سرسبز خودش
خواب خوش‌رنگ شقایق می‌دید
برای اینکه شعر از خاطرم نرود، تندی

خیابان‌های شلوغ تهران بزرگ در روزهای اول عید هر سال، واقعاً دیدنی است. شهر مثل شهر می‌شود! از ترافیک و دود و سر و صدای ماشین و موتور و سر و صدا و هیاهوی مردم و بوق و موق، خبری نیست. وضعیت طوری است که حسابی هوای شاعری به کله آدم می‌زند. اما اگر از من می‌شنوید، شما اگر روزی گذارتان در یک چنین ایام شاعرانه‌ای به تهران بزرگ افتاد، هوس شعر سرودن به سرتان نزنند، چرا؟ حالا برایتان عرض می‌کنم:

یک‌بار در چنین ایام فرخنده‌ای راه افتادم به طرف دفتر مجله، محل کارم. بلبلان می‌خواندند و هوا تمیز بود و مردم هم تمیز بودند و من سرمست از این همه زیبایی. رسیدم به میدانی که از آن‌جا باید با سواری‌های شخصی می‌رفتم محل کارم. روی سواری‌ها مسیر مبدأ و مقصد نوشته شده بود؛ یعنی سواری‌ها، خطی بودند. همچنان که سعی می‌کردم که از این همه آرامش استفاده کنم. رفتم و با ادب و ارکان نشستم داخل سواری. روزنامه‌ای از داخل کیفم در آوردم و شروع به خواندن کردم. اما هنوز ماجرای مردی که درگیر و دار جدا کردن دو خر از یکدیگر، یکی از گوش‌هایش توسط یکی از خرها کنده شده بود، تمام نشده بود که آقای راننده سرش را داخل سواری کرد و گفت: «داداش! ما جایی نمی‌رویم، لطف کنید پیاده



گفتم: «آقای محترم شماره‌ی ماشین شما به درد من نمی‌خورد.»

راننده یکریز داد می‌زد:

– شماره برمی‌داری، هان! خیال کردی، مثلاً چیکار می‌خواهی بکنی؟ من اصلاً دلم نمی‌خواهد شما را سوار کنم. مگه زوره، حالا زودباش شماره را پاره کن وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی...»

یکی از مردم واسطه شد و به من گفت: «ببین داداش، این بابا گرفتاره شب عیدی برادرش مریض احواله، حال و روز خوشی نداره. می‌خواست بره برادرش را ببره دکتر... حالا اگر واقعاً شماره را برداشتی، شماره را پاره کن و بنده‌ز دور تا این بابا هم خیالش راحت شود.»

گفتم: «آقا به خدا من شماره‌ای ننوشتم. من یک هو یک بیت شعر به ذهنم رسید نوشتم گوشه‌ی روزنامه!»

یک‌ریز حرف می‌زد: «اول سالی عجب گیری افتادیم‌ها، اختیار خودمان را هم نداریم. شماره برمی‌داری؟ آقا جان اصلاً نمی‌خواهم مسافر سوار کنم واسه چی شماره برمی‌داری؟» با سر و صدای راننده اطرافیان دور ما جمع شدند؛

– شماره‌ی این بنده خدا را چرا برمی‌داری؟ – گرفتار به خدا...

– شماره برداشتن که هنر نیست، بیا من الان شماره‌ی صد تا ماشین را برمی‌دارم، که چی بشود؟

گفتم: «بابا شماره کجا بود، من شماره‌ی این آقا را می‌خواهم چی کار؟!»

راننده بیش‌تر عصبی شد و به طرف من حمله‌ور شد و سعی کرد روزنامه را از داخل کیف من بیرون بکشد.

– به خدا خودم دیدم که نوشت لای روزنامه و گذاشت توی کیفش.

جماعت به خنده افتادند. اما رانند با خشم جلو آمد کیف را از دستم قاپید و در حالی که روزنامه را از داخل آن بیرون می‌آورد، فریاد زد:

– دروغ می‌گویی. خودم با چشم‌های خودم دیدم که شماره را گوشه‌ی روزنامه نوشت... الان به همه‌تون ثابت می‌کنم!

راننده روزنامه را که از کیف بیرون آورد، خیالش راحت شد. همه روزنامه را دوره کردند و با دقت و مو به مو همه جای آن را گشتند. صفحه‌ی آخر روزنامه شعرم را نوشته بود. یکی از راننده‌ها به زحمت شعر را خواند:

– سرو در خاطر سرسبز خودش
خواب خوش‌رنگ شقایق می‌دید
بعد رو به راننده سواری کرد و با طعنه گفت: «عجب شماره‌ی قشنگی داری!»

راننده هاج و واج به من نگاه کرد و من هم روزنامه را جمع کردم و سوار اولین تاکسی که رسید شدم و رفتم...



نادر به هند لشکر کشید و با غنایم بسیار به ایران بازگشت. پس از بازگشت از هندوستان، اخلاق او تغییر کرد و کم کم به یک فرمانروای بخیل و ستمگر تبدیل شد؛ زیرا مردم ایران را نسبت به خدماتی که انجام داده بود، ناسپاس می دانست. بدرفتاری های نادرشاه با اطرافیان به حدی رسید که فرماندهان سپاه تصمیم گرفتند او را از میان بردارند؛ زیرا در غیر این صورت، او به زودی آن ها را از میان برمی داشت. پس، در شبی که نادر خواب بود، به چادرش نزدیک شدند و با هجومی ناگهانی، او را کشتند. بعد از آن، هرج و مرج و نزاع برای دستیابی به قدرت، کشور را فرا گرفت. در این میان، کریم خان



زند، با تحمل شکست ها و سختی های بسیار، توانست حریفان را یکی پس از دیگری از میدان به در کند و فرمانروای ایران شود؛ البته به جز خراسان که در دست شاهرخ، نوهی نادر بود و کریم خان به حرمت نادر اجازه داد تا حکومت آن منطقه در دست او بماند.

کریم خان از بزرگان یکی از طوایف لر بود که پیش از آن توانسته بود در شمار سپاهیان نادر در آید. او پس از غلبه بر رقیبان، در شیراز مستقر شد و آن جا را پایتخت خود قرار داد. برخلاف نادر هرگز خود را پادشاه نخواند و نیز در پی لشکرکشی و توسعهی قلمرو خویش بر نیامد.

در زمان او به جز چند شورش در گوشه و کنار ایران، در مجموع کشور در آرامش به سر می برد. کریم خان زند در مقایسه با بسیاری از فرمانروایان پیشین ایران، به رفاه عمومی اهمیت می داد و کم و بیش در اجرای عدالت می کوشید.

اما بعد از مرگ کریم خان یک بار دیگر نزاع بر سر قدرت در گرفت و خاندان زندیه و سایر سران سپاه برای دستیابی به قدرت، به کشتار یکدیگر پرداختند. در این دوره بود که ویلیام فرانکلین (۱۸۳۹ - ۱۷۶۳ م.) به ایران آمد. او یک افسر انگلیسی بود و در هندوستان به سر می برد. در این زمان، انگلیسی های استعمارگر توانسته بودند سایر رقیبان استعمارگر را در هندوستان کنار بزنند و بر آن سرزمین تسلط یابند. فرانکلین به دلیل اشتیاق به شناخت ایران، سفری به این کشور کرد و هشت ماه به صورت مهمان در یک خانوادهی شیرازی زیست. به این ترتیب، توانست شیوهی

زندگی مردم این کشور را از نزدیک مورد بررسی قرار دهد. با هم قسمت هایی از سفرنامه ی او را می خوانیم:

زورخانه

در شیراز، محله هایی وجود دارد که به آن ها «زورخانه» می گویند و ایرانی ها برای ورزش به آن جا می روند... پس از [ترمش] کشتی شروع می شود؛ اما قبل از هنرنمایی در این کار، پیشکسوت آغاز به سخن کرده و خطاب به ورزشکارها می گوید که چون همه، رفقای یکدیگر و همه از این دنیا رفتنی هستند، در این زور آزمایی که با یکدیگر خواهند داشت، نباید بد هم را بخواهند و نیت ناروا نسبت به هم داشته باشند. این کشتی فقط یک زور آزمایی افتخاری است که افراد در آن شرکت می کنند و یک دعوی دنباله دار نیست. به این دلیل او از همکاران خود می خواهد که جوانمردانه با هم مبارزه کنند...

گلریزان

در بهار، حمام های ایران را به طرز زیبایی تزیین می کنند و مراسمی به نام «گلریزی» برپا می شود که در آن، مقدار زیادی گل به داخل حمام ها ریخته می شود. این مراسم یک هفته، ده روز ادامه می یابد که طی آن از مشتریان با موسیقی، شربت و غیره پذیرایی می شود. محل لباس کنی

یک مسافر دیگر

ایشان دور از تعصبات مذهبی است که در سایر کشورهای مسلمان به چشم می‌خورد. ایرانی‌ها علاقه‌ی زیادی به آشنایی با آداب و رسوم اروپایی‌ها از خود نشان می‌دهند و در مقابل با کمال میل هر نوع اطلاعاتی را درباره‌ی کشورشان در اختیار دیگران می‌گذارند. مهمان‌نوازی در بین ایرانی‌ها از چنان اهمیتی برخوردار است که ورود افراد غریبه را به خانه‌ی خود و پذیرایی از ایشان را نوعی افتخار برای خویشستن می‌دانند. تا جایی که اگر کسی بدون این که نوشیدنی صرف کرده باشد، خانه‌ای را ترک کند، صاحبخانه عمل او را نوعی توهین به خود تلقی می‌کند. عقیده‌ی عمومی مردم بر این است که هر غذایی که یک نفر غریبه در منزل ایشان بخورد، برکتی است که به خانه‌ی ایشان داده می‌شود.^۱

۱ - مشاهدات سفر از بنگال به ایران، نوشته‌ی ویلیام فرانکلین، ترجمه‌ی محسن جاویدان، تهران، مرکز ایرانی تحقیقات تاریخی، ۱۳۵۸.

وارد شهر و یا از آن خارج شود. کلید در دروازه‌ها را هم به نزد «حاکم» که همان فرماندار است، می‌فرستند و کلیدها تا صبح روز بعد نزد او می‌ماند.

شب هنگام، در سه نقطه‌ی شهر، سه بار طبل نواخته می‌شود: اول در ساعت هشت شب، دوم در ساعت نه و سوم در ساعت ده‌ونیم. پس از نواخته شدن طبل سوم، هر کس را که داروغه - که قاضی و پلیس محسوب می‌شود - و یا یکی از افراد او در خیابان ببیند، دستگیر و تا صبح روز بعد در محلی زندانی می‌کنند. سپس او را به نزد حاکم می‌برند تا بگویند که چرا تا آن وقت شب از منزل بیرون بوده است. اگر نتوانست دلیل قانع‌کننده‌ای بیاورد، به چوب بسته می‌شود و یا این که جریمه می‌شود.

ایرانی‌ها

ایرانی‌ها نسبت به مردم متمدن رفتاری احترام‌آمیز دارند و با افراد خارجی مهربان، مؤدب، با نزاکت و دوست هستند و رفتار

با تابلوهای نقاشی، آئینه، لاله و چیزهای تزئینی دیگر تزئین می‌شود و تمام این کارها به خرج صاحب حمام انجام می‌گیرد و او به یکایک مشتری‌ها خوش آمد می‌گوید و مشتری‌ها هم اغلب انعام کوچکی به نوازندگان می‌دهند.

آرامگاه زیبای حافظ

آرامگاه حافظ در وسط یک باغ بزرگ واقع شده است و روبه‌روی آن یک حوض بزرگ آب قرار دارد که در وسط، دارای یک فواره است. در باغ، تعداد زیادی درخت سرو است که عظمت و بلندی خارق‌العاده دارند و بسیار زیبا هستند. این درخت‌ها خیلی قدیمی هستند.

در فصل بهار و تابستان مردم به این محل می‌آیند و وقت خود را با خواندن اشعار حافظ که برای ایرانی‌ها پرشورتر و پر حال‌تر از هر شاعر دیگری است، می‌گذرانند. ایرانی‌ها حافظ را بسیار گرمی می‌دارند و هرگز جز با احترام خارق‌العاده از او سخن نمی‌گویند.

نظم شهر

تشکیلات پلیس در شیراز، مثل سایر نقاط ایران بسیار خوب است. با غروب آفتاب دروازه‌های شهر بسته می‌شود و دیگر به هیچ کس اجازه داده نمی‌شود که

طرز تهیه:

مواد را با هم مخلوط کرده و داخل قوطی سس عروسی می ریزیم. تابه ی تفلون را کمی چرب می کنیم. مواد را به صورت رشته رشته داخل تابه که کمی گرم شده می ریزیم دو دقیقه صبر کرده بعد آن را بر می گردانیم تا دو طرفش بپزد. کمی که سرد شد، وسط هر نان را به سلیقه ی خود پر کنید و آن را بیچید.

می توانید داخلش را با کاهو، گوجه، لوبیا سبز درسته، هویج آب پز، فیله مرغ پخته شده و... پر کنید. این مقدار مواد به شما پنج عدد نان می دهد. مواد را از داخل قوطی طوری بریزید که ابتدا رشته های طول مربع و بعد عرض آن درست شود.

نان تابه ای

مواد لازم:

- یک عدد تخم مرغ
- یک لیوان سر خالی شیر
- یک لیوان آرد
- یک قاشق شکر



یک آسمان مادر



تهیه و تنظیم: نادر فاضلی

مادر دو شهید بزرگوار است. ساره خوش اندام، مادر شهیدان فتح الله و حسین سرمستی. مثل همه‌ی مادرها دوست داشتنی و مهربان. با آرامش از پسران پاک‌تر از گلش می‌گوید:

● یادم می‌آید شهید فتح الله وقتی توانست رضایت مرا بگیرد، رفت برای جبهه ثبت نام کرد، آن قدر خوشحال بود، که انگار می‌خواست برود عروسی؛ و شهید حسین پشت تکیه‌ی محل، خم شد پایم را بوسید تا رضایت مرا برای رفتن به جبهه جلب کند.

● آن‌ها برای رفتن به جبهه داوطلبانه و عاشقانه تصمیم گرفتند و حالا اگر بخواهم بگویم چرا آن قدر برای حضور در جنگ اشتیاق داشتند، به چند دلیل بود: نخست حفظ مملکت و سپس دین و انقلاب، آن‌ها نگاه می‌کردند ببینند امام خمینی (ره) چه می‌گوید. هر چه امام می‌گفت آن‌ها با جان و دل آن را انجام می‌دادند، امام خمینی (ره) همه چیزشان بود. فرزندان آخرم به علت سن کم نتوانستند به جبهه بروند.

هر چه کار می‌کرد را می‌برد بین فقرا تقسیم می‌کرد.

شاید باورتان نشود فقط یک دست لباس داشت، وقتی کثیف می‌شد و من آن را می‌شستم، او مجبور بود در منزل بماند تا لباسش خشک شود، اگر برایش لباس می‌خریدم بدون آن که آن را بپوشد، می‌برد آن را می‌داد به افراد فقیر.

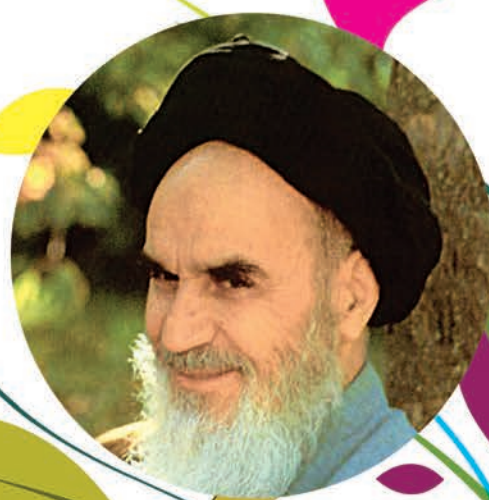
● هم فتح الله و هم حسین، هر دو به ما می‌گفتند، زینب وار راه ما را ادامه دهید، سفارش امام را به ما می‌کردند، می‌گفتند امام را تنها نگذارید، امام شده بود همه چیزشان.

می‌گفتند او جانشین امام زمان (عج) است، ناراحت کردن امام، ناراحت کردن امام زمان (عج) است.

● بازوی پدرشان بودند، در کار خسته نمی‌شدند، اصلاً اهل نق و نُق نبودند، فتح الله تو کارهای آشپزی خانه هم به من کمک می‌کرد، آشپز خوبی هم بود، خیلی شوخ طبع و سرزنده بود، هر دوی آنها اهل کار بودند.

● توصیه‌ی من به شما این است که راه شهدا را ادامه دهید. به زبان آوردن کلمه‌ی شهید آسان است، اگر دوست داریم شهدا در آن دنیا شفیع ما باشند، باید امروز به دغدغه‌های آنها عمل کنیم. پیروی از ولایت فقیه یکی از راه‌های شهدا است.

امام خوب ما



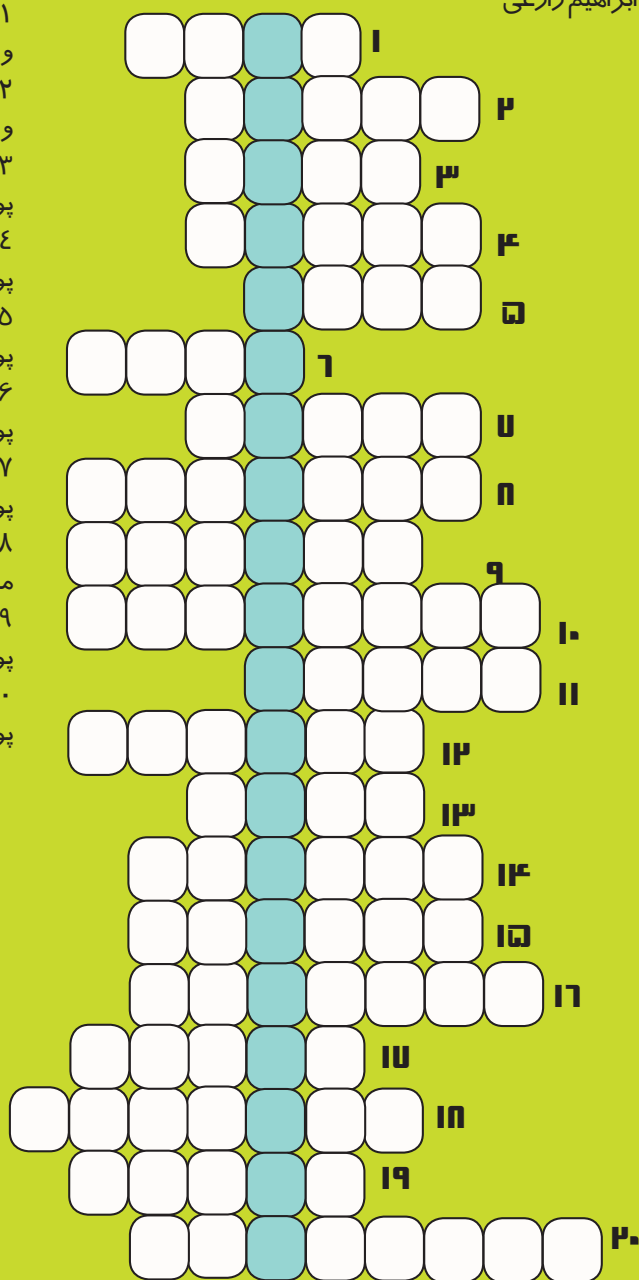
مرحوم آیت‌الله اراکی از علما
و مراجع بزرگ در مورد امام
خمینی (ره) می‌فرماید:
کار او (حضرت امام خمینی) فقط و
فقط برای رضای خداوند است و این مرد
از آن مردهایی است که اگر در روز عاشورا
بود این هفتاد و دو تن می‌شدند هفتاد و سه تن.
می‌رفت جنگ و سینه‌اش را سپر می‌کرد جلوی شمشیر
و نیزه... و از این جور اشخاص بود. یک همچنین شخصی جانش
را، ریاستش را، مالش را و فرزندان و اهل و عیالش را فدای اسلام
کرده است و برای همه چیز حاضر است. برای اسلام از هیچ چیز
ترس ندارد. هیچ چیز، هیچ چیز...^۱

- ۱- کشوری آفریقایی و فرانسوی زبان با واحد پول فرانک و مرکزیت نیامی
- ۲- کشوری آفریقایی و عرب زبان با واحد پول دنیا و پایتختی خارطوم
- ۳- کشوری آسیایی و عرب زبان با واحد پول دنیا و پایتختی بغداد
- ۴- کشوری آسیایی - اروپایی و ترک زبان با واحد پول لیره و مرکزیت آنکارا
- ۵- کشوری آفریقایی و فرانسوی زبان با واحد پول فرانک و مرکزیت کوناگری
- ۶- کشوری آسیایی و عربی زبان با واحد پول دنیا و مرکزیت امان
- ۷- کشوری آسیایی و عرب زبان با واحد پول لیره و مرکزیت بیروت
- ۸- کشوری آسیایی و بنگالی زبان با واحد پول تاکا و پایتختی داکا
- ۹- کشوری آفریقایی و انگلیسی زبان با واحد پول دالاسی و مرکزیت بانجول
- ۱۰- کشوری آسیایی و ازبکی زبان با واحد پول سوم و پایتختی تاشکند



ابراهیم زارعی

- ۱۱- کشوری آفریقایی و فرانسوی زبان با واحد پول فرانک و مرکزیت داکار
- ۱۲- کشوری آفریقایی و سومالیایی زبان با واحد پول شیلینگ و مرکزیت موگادیشو
- ۱۳- کشوری آسیایی و عربی زبان با واحد پول دینار و پایتختی کویت
- ۱۴- کشوری آسیایی و مالایی زبان با واحد پول دلار و مرکزیت بند سری بگاوان
- ۱۵- کشوری اروپایی و یونانی زبان با واحد پول لک و مرکزیت تیرانا
- ۱۶- کشوری آسیایی و عرب زبان که واحد پولش ریال و مرکزش ریاض می باشد
- ۱۷- کشوری آسیایی و عربی زبان با واحد پول دینار و مرکزیت منامه
- ۱۸- کشوری آسیایی با واحد پول روپیه و مرکزیت جاکارتا
- ۱۹- کشوری آسیایی و عرب زبان با واحد پول لیره و به مرکزیت دمشق
- ۲۰- کشوری آفریقایی و عرب زبان با واحد پول و کیه و مرکزیت نواکیشوت



تذکر: کلیه ی پاسخ های این جدول نام کشورهای مسلمان است که به ترتیب قاره ی هر کشور، زبان رسمی و واحد پول و پایتخت آن کشور مشخص شده است.



اتفاق عجیب

موشک قرار گرفت. شماری ۲ که اوضاع نگران کننده

هوایما را دیده بود با اضطراب خاصی چندین بار از طریق رادیو اعلام کرد:

– شماری ۱ شماری ۱ هوایمایت آتش گرفته بیر بیرون، بیر بیرون.

هوایما به کلی از اختیار من خارج شده بود. هر لحظه از بال چپ به بال راست، معلق می شد. تمامی عقربه های نشان دهنده ها در کابین بر صفر فرو افتاده بود. منتظر فرصتی بودم تا خود را از مهلکه نجات دهم. زمان به سرعت می گذشت و ممکن بود هر لحظه هوایما در آسمان منفجر شود.

ناگهان هوایما شیرجه ای زد و با سرعت زیاد به طرف زمین رفت. همکارم از طریق رادیو فریاد می زد: – یوسف، بیر بیرون بیر بیرون.

که خب دوستان عزیز. ماجرای که خواندی یک اتفاق واقعی بود که از خطرات یکی از تئیرپردازان دلاور ایرانی زمان دفاع مقدس انتخاب شده است. آیا می توانید ادامه ی این داستان هیجان انگیز را حدس بزنید و بنویسید؟
و آن را برایمان ارسال کنید؟
ما بی صبرانه منتظر داستان های خوب شما هستیم.

آدرس ما: تهران – خیابان طالقانی – تقاطع شهید مفتاح – خیابان ملک الشعراء بهار شمالی، پلاک ۳ – طبقه ی سوم – مجله ی شاهد نوجوان.

پست الکترونیکی: nojavan@shahedmag.com

گشوده شد. چاره ای نبود. هوایما با سرعتی نزدیک به ۱۰۰۰ کیلومتر در ساعت به جلو می رفت.

۲ دقیقه مانده بود به هدف برسیم که ناگهان موشکی به موتور سمت چپ هوایمای من اصابت کرد. برای لحظاتی هوایمایم تعادل خود را از دست داد. سریعاً شیر بنزین موتور سمت چپ را بستم تا آتش به نقاط دیگر هوایما سرایت نکند.

هوایمای شماره ۲ که من را می دید از رادیو اعلام کرد هوایمایت آتش گرفته است.

فکرهای مختلفی از سرم گذشت. چراغ اعلام آتش سوزی بخش دم و بال هوایما روشن شده بود. از طرفی هنوز بمب هایم را رها نکرده بودم و هوایما سنگین بود. با باری گرفتن از خدای متعال و ائمه اطهار (ع)، تصمیم گرفتم در یک اقدام تلافی جویانه هوایما را که آتش گرفته بود تا بالای کارخانه ای که در چند کیلومتری من قرار داشت، هدایت کنم. با تمهیدات مختلف به آن جا رسیدم و کلید رها سازی کلیه بمب ها را زده و آن جا را به تلی از آتش و دود مبدل ساختم. بعدها فهمیدم که آن جا مرکز مهمات دشمن بوده است.

با سرعت سمت پروازی خود راعوض تا با چرخشی مناسب به سمت کشور عزیزمان باز گردم ولی ناگهان موتور سمت راست هوایما نیز مورد اصابت

طبق دستور فرماندهی به من و سرهنگ خلبان همرمز مأموریت داده شد تا مخازن سوخت دشمن را که بسیار مهم بود، بمباران نماییم. من به عنوان شماره ی یک و همرمزم به عنوان شماره ی دو پرواز انتخاب شدیم. کارهای مقدماتی پرواز را انجام دادیم. فرمانده عملیات گفت: «منطقه مورد نظر شدیداً توسط نیروهای بعضی محافظت می شود»

قرار بر این شد که ساعت ۶ بعد از ظهر و قبل از غروب آفتاب، با رعایت احتیاط در قالب دو گروه پروازی پایگاه را ترک نماییم.

پس از پرواز، تا نزدیکی مرز ادامه دادیم و سپس برای مخفی ماندن از دید رادارهای بعضی ها ارتفاع خود را کم کردیم و در فاصله ی ۴۰ پایی از سطح زمین قرار گرفتیم. به محض ورود به خاک عراق عرض ارادت به آقا ابوالعبدالله الحسین (ع) و آقا ابوالفضل العباس (ع) کردیم. در همین لحظه به ناگاه متوجه سربازی شدم که با دیدن هوایماهای ما به سرعت خود را از دید ما مخفی کرد. احتمال دادم دیدمان مرزی دشمن باشد.

حدسم درست بود. ورودمان از طریق دیدبان مرزی اطلاع داده شده بود و دشمن منتظرمان بود. به همین جهت سدی از آتش به سوی ما







دستگاه جاسوسی
از ایرانی ها!



چه اختراعی می شود...



وای این که ترکید!
اما درست می کنم م م م ...



در جبهه ی ایرانی ها

نگاه کن یکی دارد می آید!

مثل دیوانه ها راه می رود



چی بگم والله...

این دستگاه را نزدیک
ایرانی ها بگذاری از
سنگرهایشان بیرون
می آیند!



۱- ما برای سبد میوه

یک سبد پر از سیب و پرتقال و گلابی روی میز بود. علی و حسن و رضا هر کدام میوه‌ای برداشتند.
علی و حسن دو میوه‌ی مختلف برداشتند. حسن و رضا هم دو میوه‌ی یکسان برداشتند. انتخاب علی و حسن گلابی نبود.
اگر علی سیب انتخاب می‌کرد رضا هم همان کار را می‌کرد. آیا می‌توانی بگویی هر کدام از آن‌ها چه میوه‌ای برداشتند؟

۲- اتوبوس‌ها

مدرسه‌ای می‌خواهد دانش‌آموزان خود را به اردوی تفریحی ببرد. تعداد دانش‌آموزانی که قرار است به این اردو بروند ۳۰۰ نفر هستند و از تعداد کل اتوبوس‌هایی که قرار است دانش‌آموزان را به اردوگاه ببرند دو تا نمی‌توانند بیایند و باید بقیه‌ی اتوبوس‌ها هر کدام پنج نفر را اضافه سوار کنند. آیا می‌توانید بگویید که تعداد اتوبوس‌ها چند عدد است؟

۳- پرتقال فروشی

پرتقال فروشی که ساده لوح به نظر می‌رسید همسایه‌ی جدید خود را که اتفاقاً معلم ریاضی بود به مهمانی دعوت کرد. همسایه از پرتقال فروش پرسید: بچه‌هایتان کجا هستند؟ پرتقال فروش گفت: مشغول بازی هستند. همسایه پرسید: چند فرزند دارید و هر یک چند سال دارند؟
پرتقال فروش با زیرکی جواب داد: سه پسر دارم که حاصل ضرب سن آن‌ها ۷۲ است و مجموع سن آن‌ها با شماره‌ی خانه‌مان برابر است! همسایه که با مسئله‌ای غیر منتظره روبه‌رو شده بود به سرعت به در خانه‌ی پرتقال فروش رفت و شماره‌ی آن را نگاه کرد. بعد بازگشت و گفت: مسئله‌ای مبهم است. پرتقال فروش گفت: ببخشید حق با شماست. بزرگ‌ترین پسر من به دوچرخه سواری خیلی علاقه دارد!
آیا می‌توانید سن هر یک از بچه‌ها را به دست آورید؟

۴- گیاه عجیب

احمد یک شب که با دوستش در حال شام خوردن بود، تصمیم گرفت که مسئله‌ای را با دوستش در میان بگذارد. او گفت: من با یک متخصص گیاه شناسی صحبت کردم و او به من گفته فقط با ۵ هزار تومان می‌توانم نایاب‌ترین گیاه یکساله‌ی معطر دنیا را داشته باشم. البته او به من گفته که این گیاه هر سال گل می‌دهد و من می‌توانم تخم این گل را بگیرم و خودم آن را بفروشم. چون این گیاه خیلی نایاب و گران است، پس من می‌توانم از این راه ثروتمند شوم. نظرت چیست؟ دوست احمد مدتی فکر کرد و جواب منطقی به او داد. او گفت: پولت را نگه دار. این گیاه شناس یه کلاهبردار است.
آیا می‌توانید بگویید چطور دوست احمد به این نتیجه رسید؟

۵- یک معمای ساده

مردی در اتاقی حبس شده است. این اتاق ۲ درب برای خروج دارد. درب اول به اتاقی باز می‌شود که با شیشه‌های ذره‌بینی ساخته شده و با متمرکز کردن نور خورشید دما را به حدی بالا می‌برد که هر کس وارد اتاق شود از شدت گرما سرخ می‌شود. درب دوم به اتاقی باز می‌شود که یک اژدهای آتشین در آن زندگی می‌کند. به نظر شما این مرد چگونه می‌تواند از اتاق خارج شود؟

باز هم پیستان

- ۱- آن چیست که چه پُر باشد و چه خالی وزنش یکی است؟
- ۲- یک زن و شوهر هفت پسر دارند و هر پسر یک خواهر. این خانواده چند نفرند؟
- ۳- آن چیست که در رادیو و دریا مشترک و هر دو آن را دارند؟
- ۴- آن چیست سفید است قند نیست ریشه دارد درخت نیست؟
- ۵- آن چیست سخت است ولی سنگ نیست تخم می گذارد و مرغ نیست چهار پا دارد و سگ نیست؟
- ۶- چه پرنده ای است اگر نامش را برعکس کنیم نام پرنده ی دیگری می شود؟
- ۷- آن چیست که با گریستن آسمان اشک آن روان می شود؟
- ۸- بالای آن جای حساب است، پایین آن بازی تاب است؟
- ۹- آن کدام گیاه است که اگر نصفش کنی نیم آن لنگ و نیم دیگرش غصه باشد؟
- ۱۰- آن چیست به قدر یک گلایی است. هم سرخ و سفید و سبز و آبی است. مه نیست ولی چو ماه روشن. بی جان بود و ستاند او جان. محفوظ همیشه در جایی ست؟
- ۱۱- آن چیست که پراشک بود دامن او. از دور چو استخوان نماید تن او. می سوزد و می گوید و این شد فن او. خواهی که شود زنده بزَن گردن او؟
- ۱۲- آن چیست می خورد خون سیاه می رود راه سفید؟
- ۱۳- آن چیست اولم هست خانه و مسکن. دومی کشوری ورای خُتن. همه ام هست جزو ادویه. طبع شد گرم از آن و تند دهن؟
- ۱۴- آن چیست من می روم و او می ماند؟
- ۱۵- سه دکان تو در تو اولی چرم فروش دومی پرده فروش سومی یاقوت فروش؟
- ۱۶- آن چیست درختی را که ایزد آفریده. دوده شاخه بهرش برگزیده. که به هر شاخه ای سی برگ دارد. به هر برگش دو دانه میوه دارد؟
- ۱۷- آن کدام زمین است که از اول خلقتش تاکنون فقط یک بار خورشید به آن تابیده؟
- ۱۸- آن کدام یکی است که دو نمی شود و کدام دوتا است که سه تا نمی شود؟
- ۱۹- چهار حرف است نام مطلوبی. که تمنای اهل عالم گشت. هست جهانی چنان عجیب. یکی اگر کم کنی بماند هشت؟
- ۲۰- آن چیست که مالک از داشتن آن بی نصیب و مستاجر دارا است؟
- ۲۱- آن چیست که با یک نجوا می توان شکست؟
- ۲۲- آن چیست که دو چشم دارد و وقتی انگشت به چشمانش فرو می کنی گوشه اش تیز می شود؟
- ۲۳- آن چیست که در هر قرن یک بار و در هر دقیقه دو بار می آید ولی در سال هیچ وقت نمی آید؟
- ۲۴- آن چیست که برخی حیوانات در دهان و بعضی در دم دارند؟
- ۲۵- آن کدام سه هست که هرگز چهار نمی شود؟
- ۲۶- از قول من و تو قصه ها می گوید. آن چیست که بی زبان سخن می گوید. بی پرده ز کار این و آن می گوید. با آن که در او نیست نه دندان و نه لب. بی هدف ره می برد با قلب خون؟
- ۲۷- چیست آن، کز چشمه ای آید برون. می شود از سنگ سختی سر نگون. مدتی بر دشت خشکی چون برفت. بیرون و درون شهر جایی دارد؟
- ۲۸- آن چیست که ارغوان قبایی دارد. مانند دم موش پایی دارد. گرد است و مدور است و تاجش بر سر. صد پاره تنش، ولی ز یک پایه نگون؟
- ۲۹- آن چیست که روز می نماید شبگون. همچون دل عاشقان فرو ریزد خون. اندر وسطش کشتی قیر اندوده؟

سال ۱۳۳۸ هجری در شهرستان تبریز به دنیا آمد. پس از سپری کردن دوران دبستان، راهی دبیرستان تربیت تبریز شد و دیپلم خود را در رشته ی ریاضی گرفت. با آغاز حرکت مردم علیه رژیم پهلوی در سال ۱۳۵۷، او در تمامی تظاهرات و اجتماعات مردمی علیه رژیم پهلوی حضور فعال داشت و به چاپ و پخش اعلامیه ها مشغول بود.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، تجلایی در سال ۱۳۵۸، به عضویت سپاه پاسداران درآمد و یک دوره ی آموزشی نظامی پانزده روزه را زیر نظر سعید گلاب بخش معروف به «محسن چریک» در سعد آباد تهران گذراند.

تجلایی که در آموزش فنون رزمی مهارت زیادی کسب کرده بود، پس از مدتی، در پادگان سیدالشهداء به عنوان مربی آموزشی مشغول به کار شد. او در آموزش نظامی بسیار جدی و سخت گیر بود و می گفت: «من در عمر خود پانزده روز آموزش دیده ام و فردی به نام محسن چریک به من آموزش داده و گام از گام که برداشته ام، تیری زیر پایم کاشته است. اکنون می خواهم با پانزده روز آموزش، شما را به جنگ ضد انقلاب در کردستان، پاره و گنبد آماده کنم و

اگر در اثر ضعف آموزشی یک قطره از خون شما بریزد، من مسئولم و فردای قیامت باید جوابگو باشم.

سختگیری وی در آموزش به حدی بود که در میان نیروها به «علی رگبار» معروف بود. نقل است که روزی حاج مقصود تجلایی - پدر علی - در میان داوطلبان آموزش نظامی بود و هر بار که چشمان علی به پدر که در خار و خاشاک سینه خیز می رفت، برخورد می کرد، بدنش سست می شد و بغض گلوش را می فشرد.

علی تجلایی به کارش عشق می ورزید. وقتی به منطقه ی جنگی می رفت، شرایط را به دقت می سنجید و برحسب نیاز و نوع منطقه عملیاتی، آموزش های لازم را ارائه می کرد و طرح های نو در امر آموزش تدوین می کرد. او می گفت: قصد دارم طی پانزده روز آموزش، نیرویی تربیت کنم که نه تنها جسارت روبرو شدن با خطرهای بزرگ را داشته باشد، بلکه بتواند در میدان رزم بال لشکر مجهز و دوره دیده ی دشمن حرف اول را بزند.

پس از مدتی به کردستان رفت و به مبارزه با ضد انقلاب منطقه پرداخت. بعد از آغاز حمله ی نیروهای صدام بعثی به ایران اسلامی تجلایی بلافاصله راهی جبهه های جنوب شد و در نبردهای دهلاویه شرکت کرد و پس از آن در حماسه ی سوسنگرد، حضور فعالی داشت. در همین زمان، مرتضی یاغچیان و یارانش، سه شبانه روز در بستان با سلاح سبک در مقابل نیروهای زرهی



علی رگبار

(سردار شهید علی تجلایی - فرمانده طرح و عملیات قرارگاه خاتم الانبیاء (ص))

عراق مقاومت کردند. با نزدیک شدن نیروهای دشمن، قرار شد شهر را تخلیه کنند تا هواپیماهای خودی شهر را بمباران کنند. چنین اتفاقی رخ نداد و شهر بستان به دست نیروهای عراقی افتاد. رزمندگان پس از درگیری با تانک های بعثی و منهدم کردن عده ای از آنها، پیاده به سوی سوسنگرد عقب نشینی کردند و عازم دهلاویه (یکی از روستاهای نزدیک سوسنگرد) شدند تا در آن جا، خط دفاعی ایجاد کنند و دشمن نتواند از پل سابله عبور کند. با ورود علی تجلایی و یارانش، نیروهای رزمنده جانی دوباره گرفتند.

ابتدا به ارزیابی موقعیت دشمن و نیروهای خودی پرداخت و طرح های خود را ارائه کرد. ابتدا تصمیم این بود که دشمن پیشروی کند و رزمندگان دفاع کنند، اما علی تجلایی طرح دیگری داشت. بر طبق نظر او، رزمندگان می بایست نظم و سازمان دشمن را بر هم زنند. همان شب با فرماندهی تجلایی، اولین شبیخون به دشمن انجام شد و این کار تا چند شب ادامه یافت. عراقی ها با تمام ادوات سنگین خود، دهلاویه را زیر آتش گرفتند. تجلایی در فکر عقب نشینی نبود و می خواست تا آخرین نفس بجنگد. عملیات عراقی ها به دهلاویه در تاریخ ۲۳ آبان ۱۳۵۹ آغاز شد. در طی این عملیات، دشمن تا نزدیکی پادگان حمیدیه پیش رفت و دهلاویه را در محاصره کامل قرار داد. در سوسنگرد هیچ نیروی کمکی وجود نداشت. هدف اصلی دشمن، تصرف سوسنگرد بود. تجلایی پس از بررسی مجدد منطقه، تصمیم گرفت نیروها را به عقب برگرداند



و به دستور او، نیروها به سوسنگرد عقب‌نشینی کردند. توپ‌های عراقی آتش سنگینی را روی شهر می‌ریختند. مرتضی یاغچیان به شدت زخمی شده بود، با این حال او رزمندگان را به مقاومت تا پای جان دعوت می‌کرد و از آنها خواست اسلحه‌ای برایش فراهم کنند تا در لحظه‌ی ورود عراقی‌ها به شهر، با تن زخمی دفاع کند؛ تجلایی می‌خواست در اولین فرصت، زخمی‌ها را از سوسنگرد خارج کند. سرانجام تمامی مجروحان با قایق به آن سوی کرخه منتقل شدند. از حمیدیه فرمان رسید شهر را تخلیه کنند. از ۱۸۰۰ نیروی مسلحی که تجلایی سازماندهی کرده بود، حدود ۱۵۰ نفر باقی مانده بودند. تجلایی به آن‌ها گفت: «هر کس می‌خواهد سوسنگرد را ترک کند، همچون شب عاشورا می‌تواند از تاریکی استفاده کند و از طریق رودخانه و جاده خاکی، به اهواز برود.» دشمن هر لحظه پیشروی می‌کرد و از بی‌سیم اعلام عقب‌نشینی می‌شد. نیروهای عراقی تا کنار کرخه رسیده بودند که تجلایی در عرض رودخانه طنابی کشید تا نیروها از رودخانه عبور کنند. فقط چند تن باقی مانده بودند. تجلایی برای شناسایی مسیر رودخانه، از بقیه جدا شد و در کنار رودخانه به تکاوران عراقی برخورد. آن‌ها می‌خواستند او را زنده دستگیر کنند و برای گرفتن اطلاعات، به آن طرف کرخه ببرند. وی به سوی آنها شلیک کرد و یک نفر را کشت و بقیه فراری شدند. در این زمان تجلایی و نیروهایش تصمیم می‌گیرند در سوسنگرد بمانند و به شهادت برسند. او با خونسردی و اطمینان به

ساماندهی نیروها پرداخت. به دستور او نیروهایی که در اطراف شهر پراکنده بودند، جمع شدند و در گروه‌های نه نفری، در مناطق مختلف شهر مستقر شدند. تجلایی برای نیروهایی که سی و پنج نفر بیش نبودند، صحبت کرد و به آن‌ها گفت: «آیا حاضرید امشب بهشت را برای خود بخریم؟» رزمندگان کمبود شدید آب داشتند و به ناچار از آب‌های کثیف گودال‌ها استفاده می‌کردند و تانک‌های عراقی از سمت بستان و حمیدیه به طرف شهر در حال پیشروی بودند. از هر طرف باران خمپاره می‌بارید. تجلایی دستور داد تا نیروها به حوالی دروازه اهواز بروند، چرا که دشمن وارد شهر شده بود. در یکی از کوچه‌ها، با نیروهای عراقی درگیر شدند. پس از رهایی از این درگیری، نیروهای باقیمانده از یکدیگر حلاکت طلبیدند. عراق با چهار تیپ زرهی و پیاده وارد شهر شده بود، در حالی که تعداد رزمندگان مدافع شهر، به دویست نفر نمی‌رسید. در این حین، تجلایی از ناحیه‌ی کتف زخمی شد، ولی با بستن یک تکه پارچه سفید روی زخم، به فعالیت خود ادامه داد و فرماندهی عملیات شهر سوسنگرد را به عهده داشت. با ادامه‌ی درگیری، موشک‌های آرپی‌چی و مهمات رزمندگان تمام شد، به طوری که رزمندگان روی زمین در جستجوی فشنگ بودند. تجلایی گفت: «شهر در آتش می‌سوخ... صدای ناله زخمی‌ها از مسجد و خانه‌ها در شهر می‌پیچید.» تانک‌های بعثی بسیار نزدیک شده بودند. مقداری مهمات در ساختمان‌های سازمانی وجود داشت و رسیدن به آن‌جا با توجه به آتش دشمن، امری غیر ممکن

می‌نمود. تجلایی، تویوتایی را که لاستیک نداشت و بسیار آهسته حرکت می‌کرد، سوار شد و به وسط چهار راه رفت. سیل رگبار دوشکا به طرفش سرازیر شد. نیروهای عراقی به داخل خانه‌های سازمانی نفوذ کرده بودند. وی پس از رسیدن به آنجا چهل دقیقه یک تنه با آنها جنگید و مهمات را برداشت و به سوی رزمندگان بازگشت. هم‌زمانش می‌گویند: با چشم خود عنایت و لطف خدا را دیدیم. گویی دیواری نفوذناپذیر از هر طرف ماشین را حفاظت می‌کرد. وقتی از ماشین خارج شد، غرق در خون بود. گلوله‌ای به رانش خورده بود. وی را به مسجد انتقال دادند تجلایی با زخمی که در بدن داشت، دوباره به راه افتاد. نیروهای رزمنده در حالی که بسیار خسته بودند و در شرایط سختی به سر می‌بردند، شش روز تمام مقاومت کردند، به گونه‌ای که عراقی‌ها را به شدت خسته و عصبانی کرده بودند. از نیروهای حاضر، تنها سی نفر باقی مانده بودند. در ۲۶ آبان ۱۳۵۹، توان رزمی رزمندگان به پایان رسید، تا این که نیروهای سپاه وارد عملیات شدند و همراه هوانبروز و توپخانه‌ی ارتش، به نیروهای عراقی یورش بردند. نیروهای خسته همپای نیروهای تازه نفس، شهر را از عراقی‌ها پاکسازی کردند. بدین ترتیب، سوسنگرد آزاد شد...

تجلایی بعد از شرکت در نبردهای زیاد و شجاعت‌های فراوان، سرانجام در سال ۱۳۶۱ پرنده‌ی سبکبالی شد و به آسمان‌ها پر کشید...

منبع: «فرهنگ جاوداندهای تاریخ»، (زندگی‌نامه فرماندهان شهید آذربایجان شرقی) نوشته‌ی یعقوب توکلی، نشر شاهد، تهران.



فوتبال و آسیب‌هایش



آسیب دیدگی‌های ورزشی در ابتدا زیاد بزرگ نیستند اما با کم توجهی به آن‌ها و فشار آوردن به عضو آسیب دیده، این صدمه‌ها به ناتوانی یک عضو تبدیل می‌شود. صدمات ناشی از ورزش فوتبال بیش‌تر یا به دلیل فشار آوردن به بدن یا بر اثر صدمات بزرگ است.

استفاده‌ی بیش از حد از بدن در طی زمان و فشار آوردن بر عضلات، مفاصل و بافت‌های نرم و فرصت بهبودی ندادن به نقاط آسیب دیده باعث زیاد شدن آسیب دیدگی می‌شود.

جراحت‌ها ابتدا به صورت دردهایی با شدت کم خود را نشان می‌دهند و اگر به موقع درمان نشوند به دردهای ناتوان کننده تبدیل می‌شوند. آسیب دیدگی‌های معمول ورزش فوتبال عبارتند از:

● آسیب دیدگی مچ پا

معمول‌ترین آسیب دیدگی مچ پا، پیچ خوردگی است که باعث کشیده شدن و پاره شدن رباط دور مچ پا می‌شود.

● ورم تاندون پاشنه‌ی پا

ورم تاندون پاشنه‌ی پا یکی از بزرگ‌ترین آسیب دیدگی‌ها است که به دلیل فشار آوردن ایجاد می‌شود و در پشت مچ پا درد احساس می‌شود. اگر به این درد توجه نشود ممکن است تاندون پاشنه پا پاره شود.

● ضربه‌ی سر

این ضربه بر اثر وارد شدن نیرو به سر ایجاد می‌شود. بازیکنان سر بیش‌تر در معرض این آسیب قرار دارند.

● کشیدگی کشاله‌ی ران

کشیدگی کشاله‌ی ران و کبودی، وقتی ایجاد می‌شود که ماهیچه‌های داخل ران پا خارج از محدوده خود کشیده شوند.

● کشیدگی، پارگی و کبودی عضلات عقب ران

این نوع آسیب دیدگی‌ها در بین دوندگان بسیار معمولند و ممکن است از آسیب دیدگی‌های کوچک شروع شوند و به پارگی عضلات عقب ران بیانجامند.

● گرفتگی عضلات

گرفتگی عضلات ناگهانی هستند و با درد شدید همراه است. در این نوع آسیب دیدگی‌ها عضلات منقبض می‌شوند و به حالت عادی بر نمی‌گردند.



● تاول

تاول‌ها بر روی سطح پوست به خصوص دست‌ها و پاها ایجاد می‌شوند.

● سوزش ماهیچه‌ها با تأخیر

این نوع آسیب دیدگی با درد، سفتی و سوزش همراه است و ۲۴ تا ۴۸ ساعت پس از ورزش سنگین ایجاد می‌شود.

● درد کاسه ی زانو

این درد در زیر و اطراف کاسه ی زانو ایجاد می‌شود و به «درد زانوی دوندگان» نیز مشهور است.

● التهاب غلاف کف پا

این درد در پاشنه ی پا ایجاد می‌شود و با اولین قدمی که صبح برداشته می‌شود این درد احساس می‌شود.

● کشیدگی عضلات پشت ساق پا

این آسیب دیدگی زمانی ایجاد می‌شود که قسمتی از عضلات ساق پا از تاندون پاشنه پا کشیده شود، این آسیب دیدگی به پارگی تاندون پاشنه ی پا شباهت دارد، ولی در قسمت بالاتری از پا ایجاد می‌شود.

● آسیب دیدگی استخوان ساق پا

این آسیب دیدگی در ناحیه ی تیبیا یا استخوان ساق پا ایجاد می‌شود و به دلیل فشار آوردن به این قسمت از پا بیش‌تر می‌شود.

● التهاب و پارگی تاندون‌ها

به دلیل فشار آوردن بر تاندون‌ها و انقباض آن‌ها التهاب ایجاد می‌شود یا پارگی‌های کوچک در فیبرهای ماهیچه‌ای به وجود می‌آید. این پارگی‌ها باعث ضعف می‌شوند.

در میان فوتبالیست‌ها آسیب دیدگی رباط صلیبی بسیار به چشم می‌خورد که با MRI قابل مشاهده است و گاهی اوقات با عمل جراحی بهبودی می‌یابد.

این نوع آسیب دیدگی همیشه با درد همراه نیست.

یکی دیگر از آسیب دیدگی‌ها پارگی غضروف زانو است، این غضروف مانند بالشی بین استخوان‌های ران عمل می‌کند.

برای جلوگیری از این آسیب دیدگی‌ها می‌توانید از راه‌های زیر استفاده کنید:

- ۱- گرم کردن بدن قبل از ورزش
- ۲- استفاده از تجهیزات ورزشی محافظ
- ۳- رعایت قوانین در بازی‌ها
- ۴- تمیز کردن زمین بازی قبل از شروع مسابقه
- ۵- همراه داشتن جعبه ی کمک‌های اولیه
- ۶- فرصت دادن به بدن برای بهبودی
- ۷- مصرف مایعات



جمله هایی در دست انداز!

دوست بسیار عزیزمان، آقای مازیار - م از استان البرز نامه‌ی مفصلی بر ایمان نوشته‌اند و در آن گفته‌اند: من پسری ۱۵ ساله هستم که متأسفانه کمی لکنت زبان دارم و این موضوع در روحیه‌ی من تأثیر بدی گذاشته است. در برخورد با دوستانم و همکلاسی‌ها دچار مشکل می‌شوم و بسیار خجالت می‌کشم. لطفاً مرا راهنمایی کنید.

در پاسخ به این دوست گرامی باید بگوییم که:

شما دو مشکل دارید: اول لکنت و دوم خجالت کشیدن، قسمت عمده‌ی این مشکلات برمی‌گردد به تصورات و ذهنیات خود انسان. یعنی ثابت شده که هم آدم کم‌رو و هم آدم لکنتی - که البته این دو مسئله یکدیگر را تشدید هم می‌کنند - به توجه دیگران نسبت به خودشان حساسیت دارند. بیش‌تر دلشان می‌خواهد که کامل‌ترین و محبوب‌ترین آدم‌ها باشند، وقتی در جمعی حاضر می‌شوند فکر می‌کنند همه نگاهشان می‌کنند. البته ممکن است این طور هم باشد ولی کلاً تصویر ذهنی که آدم لکنتی از ناتوانی‌های خود و یا نظر دیگران نسبت به خود دارد خیلی بزرگ‌تر و قوی‌تر از واقع است. یعنی ثابت شده که قبل از برخورد با دیگران، این اندیشه به سرعت مانند یک نوار سریع از ذهن او می‌گذرد که الآن زبانم بند می‌آید و مورد تمسخر قرار می‌گیرم. این فکرهای سریع و غلط موجب می‌شود که فرد اعتماد به نفس خود را از دست بدهد و واقعاً دچار لکنت شود. باید کاری کنید که افکار و تصورات ذهنی غلط به وجود نیابند و تقویت نشوند، یعنی مثلاً به خود بگویید: «مردم بیکار نیستند و یا آن قدر بد نیستند که مرا مسخره کنند».

اگر بتوان با ترس از مردم، ترس از شکست و ترس از ناتوانی در یک موقعیت مبارزه کرد می‌توان مشکل را تا حد زیادی رفع نمود. شما اگر تنها باشید و مقاله‌ای را بخوانید، یا با کسی که قبولتان دارد سخن بگویید، می‌بینید که دچار لکنت نمی‌شوید. پس این ترس از برخورد با دیگران و یا عکس‌العمل دیگران است که موجب می‌شود دچار مشکل بیش‌تری شوید، این طور نیست؟

چیزی که باید انجام دهید. تمرین این نکته است که حرف خود را طبیعی بزنید و اگر دچار لکنت هم شدید بپذیرید که کمی لکنت دارید اما آن را بزرگ نکنید. بکشید که از برخوردها کنار نکشید و از مردم دوری نکنید. به خودتان بگویید: «همانطور که امکان دارد کسی چشمش چپ باشد و یا دستش شش انگشتی باشد، من هم کمی لکنت دارم و اگر خودم را نیازم مردم خودشان را با من تطبیق می‌دهند پس چرا خودم را کنار بکشم.» به صورت طبیعی و بدون نگرانی با مردم برخورد کنید تا دیگران قبول کنند شما فردی موفق و با روحیه هستید که کمی هم لکنت دارید. فراموش نکنید با کناره‌گیری نمی‌توان لکنت را از بین برد. روان‌شناسان ثابت کرده‌اند که کناره‌گیری از دیگران و خودداری از صحبت با مردم اعتماد به نفس افراد لکنتی را ضعیف می‌کند و باعث تشدید مشکل آن‌ها می‌شود. راه مقابله با لکنت و کم‌رویی این است که به تدریج خود را با مردم روبه‌رو کنید و مطمئن باشید کسی به فکر ایراد گرفتن و مسخره کردن شما نیست. این خودتان هستید که نگرانی‌های بی‌مورد را به خود راه می‌دهید.

به این نکته هم توجه کنید که ترس با دوری تشدید می‌شود یعنی در صورتی که بچه‌ای از تاریکی بترسد، اگر او را به اتاق روشن ببریم و بگوییم: «به حیاط نرو که تاریک است.» در این صورت ترس کودک بیش‌تر می‌شود. هر چه انسان در موقعیت ترسناک بیش‌تر پایداری کند، بهتر می‌تواند ترس خود را از بین ببرد. ضمناً با شرکت در جلسات گفتار درمانی می‌توانید کم‌کم این مشکل را از بین ببرید.

یک نکته

درسی از یک داستان

روزی از روزها گروهی از قورباغه‌های کوچک تصمیم گرفتند که با هم مسابقه‌ی دو بدهند. هدف رسیدن به نوک یک برج ۷ متری بود. قورباغه‌ها باید از آن بالا می‌رفتند و نمی‌افتادند و گرنه بازنده بودند. این برج ۶ پله داشت. ۵ پله‌ی یک متری و یک پله‌ی ۲ متری. همه‌ی قورباغه‌ها به نوبت به برج رسیدند و تلاش شروع شد.

پله اول، پله دوم، پله سوم، پله چهارم و... تماشاگران تشویق می‌کردند و قورباغه‌ها بالا و پایین می‌پریدند. اما کسی باور نداشت که قورباغه‌هایی به این کوچکی بتوانند از پله ۲ متری بالا ببرند.

کم‌کم تشویق‌ها به سخنان و شعارهای دلسرد کننده تبدیل شد. قورباغه‌ها که شعارهای دلسرد کننده می‌شنیدند یکی‌یکی ناامید شده و می‌افتادند. اولی، دومی، سومی و...

برخی هنوز مقاومت می‌کردند تا شاید راهی به بالاتر بیابند. همه افتادند به جز یکی که همچنان تلاش می‌کرد. احمقانه به نظر می‌رسید ولی او دائم می‌پرید.

— مگه می‌شه از این برج بالا رفت؟ نه نمی‌شه! — اون هیچ وقت به بالای برج نمی‌رسه! ول کن بابا دیگه هه‌هه‌هه‌هه

اما اتفاقی افتاد که کسی باور نمی‌کرد. در یک پرش بلند قورباغه‌ای کوچک به بالای پله آخر رسید. پله‌ی موفقیت، پله‌ی رشد، پله‌ای به سوی

تعالی. همه دور قورباغه قهرمان حلقه زدند. همه می‌خواستند بدانند او چگونه موفق شده است.

— شاید دوبینگ کرده؟

— شاید کفش‌هایش مخصوص است؟

— شاید قورباغه نباشد.

اما قهرمان داستان ما نمی‌توانست سؤالات آنها را بفهمد!

زیرا او کر بود!

— چرا قورباغه کوچولو قهرمان شد؟

هیچ وقت به جملات منفی و مایوس کننده دیگران گوش ندهید.

چون زیباترین رؤیاها و آرزوهای شما را نابود خواهد کرد.

همیشه به قدرت کلمات فکر کنید. چون هر چیزی که می‌خوانید یا می‌شنوید روی اعمال شما تأثیر می‌گذارد.

پس همیشه مثبت فکر کنید! و بالاتر از آن کر شوید.

هنگامی که کسی به شما بگوید که به آرزوهایتان نخواهید رسید!

و همیشه باور داشته باشید:

من همراه خدای خودم همه کار می‌توانم بکنم. مثبت بیندیشید، شاد باشید. فرصتی برای غم نیست. شاد زیستن را تجربه کنید.

برگرفته از کتاب: سوپ جوجه برای روح
نوشته: جک کتفیلد

از قدیم قدیم‌ها، ایرانی‌ها عادت داشتند که از هر قصه و حکایت و سرگذشتی، ضرب‌المثلی بسازند و حتی از قصه‌های قرآن که درباره‌ی سرگذشت زندگی مردم و پیامبران است، جمله‌ها و شعرهایی ساخته‌اند که ضرب‌المثل‌های جالبی شده است. که در این شماره سرگذشت یکی از آن‌ها را می‌خوانیم:

در روزگاران قدیم، سرزمینی بود که «دقیانوس» بر آن حکومت می‌کرد. در این سرزمین، اگر کسی خدا را می‌پرستید، روزگار بدی پیدا می‌کرد؛ زیرا دقیانوس بت پرست بود و مردم سرزمینش را هم مجبور می‌کرد که بت‌ها را بپرستند. اگر خبردار می‌شد که کسی حتی در روستایی خیلی دور، به خدای یکتا ایمان دارد، سپاهیان‌ش را می‌فرستاد تا او را بگیرند و بکشند. اما دقیانوس با این همه قدرت و عظمت، خبر نداشت که در دربار خودش، چند جوان هستند که پنهانی خدای یکتا را می‌پرستند؛ البته، بالاخره روزی رسید که خبر خداپرستی آن‌ها به گوش دقیانوس رسید. دقیانوس با شنیدن این خبر نزدیک بود از خشم دیوانه شود. نمی‌دانست چه کند و از خود می‌پرسید: «آیا نزدیکانم را بکشم؟»

او عاقبت تصمیم گرفت که اگر جوان‌ها از دین خودشان برنگشتند، آن‌ها را هم مثل بقیه‌ی خداپرست‌ها بکشد. وقتی جوان‌ها از این تصمیم باخبر شدند، پنهانی از شهر فرار کردند. مدت زیادی راه رفتند تا بالاخره خسته شدند. یکی از آن‌ها گفت: «بهتر است بگردیم و غذایی برای خوردن پیدا کنیم.»

در آن نزدیکی، چوپانی گله‌اش را می‌چراند. یکی از جوان‌ها پیش او رفت و خواهش کرد که مقداری شیر به آن‌ها بدهد. چوپان با تعجب به لباس‌های او و بقیه‌ی جوان‌ها نگاه کرد و گفت: «مثل اینکه شما از



سگ اصحاب کهف

شاهزاده‌های دربار هستید.»

جوان‌ها با ترس به یکدیگر نگاه کردند و چیزی نگفتند. آن‌ها می‌ترسیدند که چوپان به مأموران دقیانوس خبر دهد که آن‌ها را دیده است. چوپان متوجه آن‌ها شد و گفت: «معلوم است که در حال فرار هستید. نگران نباشید و بدانید که من خیال ندارم شما را اذیت کنم.»

او مقداری نان و شیر به جوان‌ها داد و پرسید: «چرا فرار می‌کنید.»

وقتی جوان‌ها علت فرار خود را گفتند، چوپان گفت: «من هم از بت‌پرستی بیزارم و دلم می‌خواهد که با شما بیایم.»

جوان‌ها خواستند مخالفت کنند، ولی وقتی قیافه‌ی جدی چوپان را دیدند قبول کردند و همگی به راه افتادند. سگ چوپان هم به دنبال آن‌ها راهی شد.

چوپان و جوان‌ها خیلی سعی کردند تا سگ را دور کنند، ولی سگ حاضر نبود حتی لحظه‌ای از آن‌ها دور شود. آن‌ها می‌ترسیدند که سگ پارس کند و باعث دردسرشان شود؛ اما سگ مواظب آن‌ها بود. آن‌ها می‌رفتند و سگ هم آن‌ها را تعقیب می‌کرد. عاقبت به غاری رسیدند که می‌توانستند شب را در آن جا بمانند. آن‌ها خیلی خسته بودند و دیگر قدرت فرار نداشتند. تنها امیدشان لطف خدا بود و خدا نیز معجزه‌ای کرد و آن‌ها را به خوابی طولانی فرو برد.

وقتی مأموران دقیانوس آن‌ها را پیدا کردند، همگی در خواب بودند. مأموران، در غار را بستند تا آن‌ها از گرسنگی بمیرند؛ اما آن‌ها سیصد و نه سال بعد، از خواب بیدار شدند؛ یعنی در زمانی که پادشاهی خداپرست حکومت می‌کرد.

اهل توحید که معتقد به معاد بودند ایمانشان به معاد محکم‌تر شد، و مشرکین که منکر معاد بودند با دیدن این صحنه مشکل معاد برایشان حل شد. غرض خدای تعالی از بیرون انداختن راز اصحاب کهف هم همین بود. وقتی فرستاده‌ی اصحاب کهف از میان رفقاییش بیرون آمد و داخل شهر شد تا به خیال خود از همشهری‌های خود که دیروز از میان آنان بیرون شده بود غذایی بخرد شهر دیگری دید که به کلی

وضعش با شهر خودش متفاوت بود و در همه‌ی عمرش چنین وضعی ندیده بود. او همچنین مردمی را هم که دید غیر همشهری‌هایش بودند. اوضاع و احوال نیز غیر آن اوضاعی بود که دیروز دیده بود. هر لحظه به حیرتش افزوده می‌شد. تا آن که جلو دکانی رفت تا چیزی بخرد. پول خود را به او داد. غافل از این که این پول مربوط به سیصد سال قبل بود. گفتگو و مشاجره بین دکاندار و خریدار در گرفت و مردم جمع شدند و هر لحظه قضیه، روشن‌تر می‌شد. مردم کم‌کم فهمیدند که این جوان از مردم سیصد سال قبل بوده و یکی از همان گمشده‌های آن عصر است که مردمی موحد بودند، و در جامعه مشرک زندگی می‌کردند، و به خاطر حفظ ایمان خود از وطن خود هجرت و از مردم خود گوشه‌گیری کردند، و در غاری رفته آن جا به خواب فرو رفتند، و گویا در این روزها خدا بیدارشان کرده و الآن منتظر آن شخص هستند که برایشان طعام ببرد.

قضیه در شهر منتشر شد. جمعیت انبوهی جمع شدند و به طرف غار هجوم بردند. جوان را هم همراه خود بردند و در آن جا بقیه‌ی نفرات را به چشم خود دیدند و فهمیدند که این شخص راست می‌گفته، و این قضیه معجزه‌ای بوده که از ناحیه‌ی خدا صورت گرفته است.

اصحاب کهف پس از بیدار شدنشان زیاد زندگی نکردند، بلکه پس از کشف معجزه از دنیا رفتند... حالا مردم گاهی که می‌خواهند بگویند: «کسی هر چه قدر حقیر، می‌تواند با انجام کاری بزرگ و درست، ارزش خود را بالا ببرد.» این بیت از شعر سعدی را می‌خوانند که به صورت ضرب‌المثل درآمده است:

سگ اصحاب کهف روزی چند

پی نیکان گرفت و مردم شد

یعنی: سگ اصحاب کهف که تا آن زمان فقط به اندازه‌ی یک سگ ارزش داشت، با دنبال کردن نیکان و حفاظت و پاسبانی از آن‌ها، همراه نیکان مورد لطف خدا قرار گرفت.

عاقبت ظالمین

اسب خورد، اسب در اثر شدت ضربه فرار کرد و یزید از پشت اسب آویزان شد. اسب سرعت می گرفت و یزید را بر زمین می کشید، آنقدر او را بر زمین کشید که او قطعه قطعه شد. اصحاب یزید در پی او آمدند، اثری از او نیافتند، تا این که به اسب او رسیدند فقط ساق پای یزید روی رکاب آویزان بود.

عاقبت گروه ظالمان

شمر بن ذی الجوشن در روز عاشورا شتری را که مخصوص سوار شدن امام حسین (علیه السلام) بود، را به عنوان غنیمت گرفت و به کوفه آورد و به شکرانه ی قتل فرزند پیامبر (صلی الله علیه و آله) آن شتر را قربانی کرد و گوشتش را بین دشمنان اهل بیت در کوفه تقسیم نمود. مختار دستور داد تمام خانه های را که آن گوشت وارد آن شده بود و افرادی را که دانسته از آن گوشت خورده اند، شناسایی کنند. همه ی آن خانه ها را ویران کرد و کسانی را که از آن گوشت خورده بودند اعدام نمود.

مختار تمام کسانی را که در روز عاشورا، با اسب بر بدن مقدس امام حسین (علیه السلام) و شهدا تاخته بودند و تعدادشان ده نفر بود، را دستگیر کردند، دست و پایشان را بستند، از پشت بر زمین خوابانند و به زمین میخ کردند و اسبها را با نعل تازه، بر بدنهای آنان تاختند تا پیکر آنان در هم شکسته شد و به هلاکت رسیدند. سپس بدنهای آنان را به آتش سوزاندند.

اعدام سران کوفه

برخی از سران کوفه که در قیام خونخواهی

به من معرفی کنید تا تعقیبشان کنم و ریشه ی آنان را برکنم»

مختار همه ی همت خود را برای این هدف مقدس، که هدف اصلی قیام او بود، به کار برد. موسی بن عامر می گوید: «مختار فرمان داد که قاتلان امام حسین (علیه السلام) را تعقیب کنید و می گفت: به خدا قسم، آب و خوراک بر من ناگوار است تا این که زمین را از لوث وجود آن ناپاکان پاک سازم.» بنابراین، عده ای به صورت گروهی و عده ای نیز فرد فرد به دست انتقام و عدالت سپرده شدند و به جزای اعمال ننگین خود رسیدند.

نحوه ی کشته شدن یزید

یزید روزی با اصحابش به قصد شکار به صحرا رفت. به اندازه ی دو یا سه روز از شهر شام دور شد، ناگاه آهویی ظاهر شد. یزید به اصحابش گفت: خودم به تنهایی در صید این آهو اقدام می کنم کسی با من نیاید. آهو او را از این وادی به وادی دیگر می برد. نوکرانش هر چه در پی او گشتند اثری نیافتند.

یزید در صحرا به صحرانشینی برخورد کرد که از چاه آب می کشید. مقداری آب به یزید داد ولی بر او تعظیم و سلامی نکرد.

یزید گفت: اگر بدانی که من کیستم بیش تر من را احترام می کنی! آن اعرابی گفت ای برادر تو کیستی؟ گفت: من امیرالمومنین یزید پسر معاویه هستم. اعرابی گفت: سوگند به خدا، تو قاتل حسین بن علی (ع) هستی ای دشمن خدا و رسول خدا.

اعرابی خشمگین شد و شمشیر یزید را گرفت که بر سر یزید بزند، اما شمشیر به سر

بعد از واقعه ی جانسوز کربلا و شهادت مظلومانه ی امام حسین (ع) در تمام طول تاریخ، این حماسه ی بزرگ ماندگار شد و هنوز که هنوز است خون سرور شهیدان و یاران باوفایش همچنان روشن کننده ی راه تمام آزادگان عالم است.

اما بعد از واقعه ی سوزناک کربلا، تمام عاملان و قاتلان شهدای کربلا در همین دنیا به مجازات خود رسیدند و آتش جهنم هم برایشان آماده است.

این قاتلان ظالم هر یک به نوعی به دست روزگار و مختار دلاور به سزای اعمال پلید خودشان رسیدند. نوشتن از تمام حوادث مجازات شدن این قاتلان بد ذات خود کتابی طولانی می طلبد، اما در این شماره به چند مورد اشاره می کنیم:

«مختار» زمانی که تصمیم بر نابودی قاتلان امام حسین (علیه السلام) گرفت، گفت: «دین ما به ما اجازه نمی دهد که بگذاریم کسانی که امام حسین (علیه السلام) را به شهادت رسانده اند در این دنیا، با امنیت و آسایش زندگی کنند، برای دستیابی بر آن جانیان، از خدا کمک می طلبم و خدای را سپاسگزارم که مرا شمشیری بر سر آنان قرار داده و نیزه ای که بر آنان وارد خواهد شد و انتقام گیرنده ی آنان که حق اهل بیت پیامبر (صلی الله علیه و آله) را بگیرم و بر خداوند حق است که آنان را که دستشان به خون اهل بیت پیامبر (ص) آغشته شده به قتل برساند و آنان که حق خاندان پیامبر را نادیده گرفته اند خوار و ذلیل کند. پس آنان را

سراغ خولی را گرفتند. او گفت نمی‌دانم ولی با دست و سر به طرف مستراح اشاره نمود. وارد مستراح شدند و او را بیرون کشیدند در حالی که زنبیلی به جای کلاه بر سر نهاده بود. ابوعمره به سراغ مختار فرستاد و درباره وی کسب تکلیفی نمود، مختار خود آمد و دستور داد جلو خانه‌اش او را بکشند.

سنان بن انس:

وی از چهره‌های جنایتکار کربلا و کسی است که به خیمه‌های امام حسین (علیه‌السلام) حمله کرد و در آخرین لحظات عمر امام، نیزه‌اش را به سینه‌ی حضرت فرو برد. در بعضی مقاتل نیز نقل شده که او سر مقدس امام حسین (علیه‌السلام) را از بدن جدا کرده است. پس از دستگیری او، به دستور مختار، دست و پایش را بریدند و اینگونه به نتیجه اعمال زشت خود رسید.

عصر روز عاشورا عمر بن سعد سر امام حسین (ع) را به خولی سپرد تا نزد عیبدالله حاکم بد ذات کوفه ببرد، چون خولی وارد شهر شد و جلو قصر آمد در قصر بسته شده بود، به همین خاطر به خانه‌ی خود رفت و سر را زیر طشت نهاد. زنش پرسید چه خبر آوردی؟ خولی گفت: ثروت روزگار را برایت آورده‌ام، این سر حسین بن علی است که در خانه‌ی ما است. زن گفت: وای بر تو، مردم با طلا و نقره از سفر می‌آیند و تو سر پسر پیغمبر را به خانه می‌آوری؟ به خدا قسم من دیگر با تو زندگی نخواهم کرد. زن هنگام خارج شدن از خانه، مشاهده کرد که نور از زیر طشت تا آسمان متصل است. می‌گوید به خدا قسم مرغان سفیدی را دیدم که اطراف طشت در پروازند. وقتی صبح شد خولی سر امام را نزد ابن زیاد برد.

مختار، ابوعمره رئیس گارد خود را با جمعیتی مأمور کرد تا خولی را دستگیر کنند. ایشان خانه خولی را محاصره کردند، ابوعمره وارد خانه شد و خانه را بازرسی کردند. از زنش

عاشورا کشته شدند عبارت بودند از:

عمر بن سعد:

او فرمانده کل نیروهای یزید در کربلا و از جمله کسانی بود که نامش در لیست مختار قرار داشت. او پیش از دستگیری به سراغ مختار آمد و خود را معرفی کرد و با شروطی، امان‌نامه گرفت. اما بعد از مدتی مختار دید بعضی از شروط امان‌نامه توسط عمر بن سعد نقض شده است. به همین بهانه، او را احضار کرد. او ابتدا قصد فرار داشت اما نتوانست. همین بهانه مختار را در کشتن او مصمم ساخت. آنقدر بر پیکر او شمشیر زدند تا کشته شد.

شمر بن ذی الجوشن:

این فرد جنایتکار شماره ی یک کربلا، توانست از جنگ مختار بگریزد اما مختار دستور داد که او را هر کجا رفته است پیدا کنند و به سزای اعمال ننگینش برسانند.

شیخ طوسی (ره) می‌نویسد: «شمر را دستگیر کردند و نزد مختار آوردند. مختار دستور داد گردن او را زدند. مسلم ضبائی، که هم قبیله‌ی شمر بود، می‌گوید: «ما فرار کردیم و خود را به محلی در مسیر کوفه و بصره رساندیم و در نزدیکی آن محل، دهکده‌ی کوچکی در حوالی سواحل فرات قرار داشت. ما در کنار تپه‌ای مخفی شدیم که توسط یک روستایی جای ما لو رفت. شب هنگام بود که مأموران مختار ما را محاصره کردند. شمر را دیدم که جامه‌ای خوش‌بافت به تن داشت. ما حتی فرصت سوار شدن بر اسب را نیافتیم. درگیری شدیدی رخ داد. ساعتی بعد صدای الله اکبر شنیدم و کسی فریاد زد که خداوند، خبیثی را کشت.»

خولی بن یزید اصبحی:

وی از چهره‌های کتیف حادثه‌ی عاشورا بود. او مأمور حمل سر بریده‌ی امام حسین (علیه‌السلام) و قاتل یکی از برادران امام حسین (علیه‌السلام)، بوده است.



حکیم بن طفیل قاتل حضرت ابا الفضل علیه السلام

حکیم بن طفیل از سران حادثه عاشورا بود، که امام حسین (علیه السلام) را تیرباران نمود و حضرت ابا الفضل (علیه السلام) را شهید کرد و لباس و اسلحه‌ی او را غارت نمود. عبدالله بن کامل به دستور مختار، او را دستگیر کرد. به دستور ابن کامل، که از فرماندهان مختار بود، او را تیرباران کردند.

حکیم را که شانه‌هایش بسته بود در کناری نگه داشتند و به او گفتند: تو بودی که لباس‌های عباس بن علی (علیهما السلام) را غارت کردی؟ اکنون لباس‌های تو را در زنده بودن ت بیرون می‌آوریم. آنگاه گفتند: تو بودی که تیر به طرف حسین (علیه السلام) پرتاب نمودی؟ به خدا قسم تو را تیرباران می‌کنیم چنان که امام را هدف تیر قرار دادی. پس از سه طرف تیرها به سویی پرتاب گردید و او را بر زمین افکند، آنقدر تیر بر بدنش زدند که مانند خارپشت گردید.

عبیدالله بن زیاد:

مختار، ابراهیم پسر مالک اشتر را مأمور جنگ با ابن زیاد نمود.

در حین جنگ ابراهیم شخصاً ابن زیاد را از نظر دور نمی‌داشت و صف‌ها را می‌شکافت تا خود را به او برساند. ابن زیاد غرق در سلاح، با نیزه‌اش به هر طرف حمله می‌کرد. ناگهان ابراهیم، خود را در مقابل ابن زیاد دید و چون عقابی شکاری به او حمله برد و شمشیر خود را آنچنان محکم بر کمر او فرود آورد که تاریخ می‌نویسد: ابن زیاد جلوی دست و پای اسبش، غلتید و همانند گاوی که سرش را بریده باشند، صدا می‌کرد. بدن او به دو نیم شد؛ قسمت بالای

بدن او به یک طرف و قسمت پایین بدنش به طرف دیگر پرتاب شد و ابراهیم فریاد زد: «ابن زیاد را کشتم».

حرمه:

شیخ طوسی (ره) در امالی می‌نویسد: منهل بن عمرو از شیعیان و یاران امام سجاد (علیه السلام) می‌گوید: پس از زیارت خانه‌ی کعبه، به مدینه رفتم و خدمت امام سجاد (علیه السلام) شرفیاب



السلام) را به درد آورده است. ابو مخنف از امام باقر (علیه السلام) نقل می‌کند: هنگامی که علی اصغر در آغوش پدر هدف تیر حرمه واقع شد، امام حسین (علیه السلام) آنان را نفرین کرد و فرمود:

«خدا، انتقام ما را از این ستمگران بستان.» منهل گفت: پس از زیارت مدینه، عازم کوفه شدم. وقتی به کوفه رسیدم، مختار به قلع و قمع عاملان حادثه کربلا مشغول بود. من با مختار رفاقت قدیمی داشتم. به قصد دیدار مختار از خانه خارج شدم. وقتی چشم مختار به من افتاد، گفت: هان منهل، کجا بودی تا حالا به دیدن ما نیامدی و در قیام با ما همراه نبودی؟ گفتم: امیر، من به سفر حج رفته بودم. با هم مشغول صحبت شدیم تا به محله‌ی کناسه رسیدیم. خبر دادند که حرمه در این محله مخفی شده است. مأموران به سرعت، به جست و جو پرداختند و زمانی نگذشت که فردی را کشان کشان به نزد مختار آوردند. آری، او حرمه بود. تا چشم مختار به او افتاد، با لحن تندی فریاد زد: خدا را شکر که به چنگم افتادی! و حرمه نیز به تیر غیب گرفتار شد.

شدم. امام از من پرسید: ای منهل، از حرمه چه خبر؟ گفتم: هنگامی که از کوفه خارج شدم، زنده بود. امام هر دو دستش را به دعا بلند کرد و چنین فرمود:

«خدا، سوزش شمشیر را به او بچشان. خدا، سوزش شمشیر را به او بچشان. خدا، آتش را به او بچشان.»

از نفرین امام سجاد (علیه السلام)، که مظهر عفو و گذشت از خطاکاران بود، معلوم می‌شود که حرمه چقدر دل اهل بیت پیامبر (علیهم

منابع:

- ۱- بحار الانوار، شیخ طوسی.
- ۲- لهوف، سید بن طاووس.
- ۳- تاریخ طبری
- ۴- تاریخ کامل ابن اثیر
- ۵- انساب الاشراف
- ۶- اخبار الطوال



کتاب خوان عنوان نشست هایی است که به منظور به اشتراک گذاری کتاب های خوانده شده و با هدف ترویج و تبلیغ مطالعه در قالب معرفی کتاب برگزار می گردد. این جلسه در فضایی صمیمی تلاش دارد تجربیات مطالعاتی افراد کتابخوان را برای سایر علاقمندان کتاب و کتابخوانی به اشتراک گذارد. این نشست ها در سطوح استان و شهرستان برگزار می گردد. افرادی که در این نشست ها به ارائه و معرفی کتاب ها می پردازند کلیه اقشار جامعه اعم از کتابداران، نویسندگان، فعالین رسانه حوزه کتاب، اعضای کتابخانه های عمومی و سایر علاقمندان خواهد بود.

برای کسب اطلاعات بیشتر به پورتال نهاد کتابخانه های عمومی کشور مراجعه فرمایید.

www.iranpl.ir



دده فرمانده در قالب دشمن

صیاد استارت زد و وانت

روشن شد، بچه‌ها هنوز داشتند سوار

می‌شدند که ماشین به سرعت حرکت کرد، این در

حالی بود که سربازان مسلح عراقی داشتند دوان دوان به طرف

ما می‌آمدند و دستپاچه فریاد می‌زدند: قف، قف، قف! (ایست، ایست!)

به گزارش گروه حماسه و مقاومت خبرگزاری فارس، در شب شروع عملیات

رمضان، تیپ ۲۷ محمدالله (ص) هنوز آمادگی ورود به عملیات را نداشت. قرار شد

وارد عمل نشود. شهید همت و همراهان وی شب را در محل قرارگاه سپری کردند و صبح

روز بعد؛ چهارشنبه ۲۳ تیرماه ۱۳۶۱ شماری از عناصر اطلاعات عملیات تیپ ۲۷، جداگانه

و سوار بر موتور سیکلت رهسپار منطقه‌ی عملیاتی رمضان شده بودند و همت نیز به همراه ۹ تن

از عناصر رده‌های ستاد و صف تیپ، سوار بر یک دستگاه وانت توپوتا به سوی منطقه رفتند. آنان

پس از رسیدن به «پاسگاه زید» که شب گذشته توسط رزمندگان اسلام آزاد شده بود، به سوی شمال

کانال پرورش ماهی رفتند تا منطقه‌ای را که نیروهای فتح یک (تیپ ۱۴ امام حسین (ع) و تیپ ۱ لشکر

۹۲ زرهی ارتش) به تصرف خود درآورده بودند شناسایی کنند. غافل از آنکه نیروهای دفاع متحرک

ارتش عراق، ساعتی قبل رزمندگان فتح یک را وادار به عقب‌نشینی کرده بودند و ضمن پیشروی، قصد

باز پس‌گیری مناطق از دست رفته را داشتند. جعفر جهروتی‌زاده؛ مسئول واحد تخریب تیپ ۲۷، یکی از

آن گروه ۱۰ نفره‌ی سرنشینان وانت توپوتایی که به سوی شمال کانال پرورش ماهی می‌رفت، در کتاب

«همسفران» می‌گوید:

ده نفر بودیم، حاج همت، رضا دستواره، اسماعیل قهرمانی، نصرالله قریب، بنده و ... سوار یک وانت

توپوتا بودیم. به ما گفته بودند نیروهای تیپ ۱۴ امام حسین (ع) حدود هفده، هجده کیلومتر پیشروی

کرده و خودشان را به نهر کتبیان در شمال کانال پرورش ماهی رسانده‌اند. مسیر ما به طرف شمال

کانال و تلمبه‌خانه‌ای بود که آب کتبیان را به داخل کانال مزبور پمپاژ می‌کرد.

کمی که پیش رفتیم، دیدم که لوله‌ی توپ‌ها و تفنگ‌های ۱۰۶ به سمت جاده آرایش گرفته

و دارند به سمت نیروهای خودی شلیک می‌کنند. تعجب کردم. از حاج همت پرسیدم: این‌ها

که هستند؟ حاجی گفت: باید بچه‌های زرهی تیپ امام حسین (ع) باشند. گفتم: دلیلی

ندارد. وقتی این همه در عمق خاک دشمن پیشروی کرده‌اند، باید جلوتر دفاع کنند.

چشم‌مان که به انبوه تجهیزات تانک و ادوات افتاد، حاجی به راننده‌اش

محمدحسن صیاد گفت: صیاد، نگه‌دار!

ماشین توقف کرد. پیاده شدیم. به طرف خاکریزی در

آن جا رفتیم تا بلکه سر از وضعیت منطقه در بیاوریم.

در همان لحظه، یک دستگاه استیشن

توپوتا لندکروزر را

دیدم که به
سرعت به سمت خاکریز ما می‌آید.
از خاکریز جدا شدیم، رفتیم و با علامت دست،
جلوی آن را گرفتیم تا وضعیت منطقه را از سرنشینان خودرو
جويا شويم. ماشین ایستاد. سه نفر سرنشین داشت. جلوتر که رفتیم،
دیدم هر سه عراقی‌اند و روی سر دوشی‌شان درجه افسری نصب شده است!
هر دو طرف، از دیدن یکدیگر دستخوش تعجب شدند. آنها مسلح بودند، در حالی
که بین دو گروه ده نفری ما تنها حاج همت بود که یک قبضه کلت به کمر بسته بود. تا ما
فارسی حرف زدیم، راننده‌ی دشمن استیشن لندکروزر، پای خود را روی پدال گاز فشار داد،
ماشین از جاکنده شد و به سرعت برق در رفت!
با سر و صدای ما و ماشینی که از معرکه گریخت، عراقی‌هایی که آن طرف خاکریز داخل
سنگرها بودند، از سنگرهایشان بیرون آمدند. سر و صدای آنها ما را متوجه وخامت اوضاع کرد. تازه
فهمیدیم آن‌ها آن‌جا را از بچه‌های فتح یک باز پس گرفته بودند و ما در قلب نیروهای دشمن هستیم.
بی‌درنگ به سمت وانت تویوتای خودمان رفتیم. در این گیر و دار، تنی چند از نظامیان عراقی به طرف
نفربرهایشان می‌رفتند تا پس از خارج شدن ما از منطقه، راه را بر ماشین ما ببندند و دستگیرمان کنند.
صیاد استارت زد و وانت روشن شد، بچه‌ها هنوز داشتند سوار می‌شدند که ماشین به سرعت
حرکت کرد، این در حالی بود که سربازان مسلح عراقی داشتند دوان دوان به طرف ما می‌آمدند و
دستپاچه فریاد می‌زدند: قف، قف! (ایست، ایست!) مصیبت وقتی بیش‌تر شد که دیدیم ماشین
نمی‌تواند از خاکریزی که در مقال ما بود عبور کند. بچه‌ها سریع از وانت پایین پریدند همه با
هم، دستپاچه و پر زور ماشین را هل دادیم و صیاد گاز داد و در یک چشم به هم زدن،
آن‌جا را ترک کردیم. نزدیک به پانصد، ششصد متر که از خاکریز فاصله گرفتیم،
سربازان عراقی شروع به تیراندازی کردند، اما به خواست خدا آسیبی ندیدیم و
دور شدیم. حاجی هیجان زده به آنها نگاه می‌کرد و از ته دل می‌خندید.

نگاهی به «تاریخ از این ور»

کتاب تاریخ از این ور نوشته‌ی آقای احمد عربلو و با تصویرگری خانم ویدا ربانی است. «احمد عربلو» از جمله نویسندگانی است که کتاب‌های متعددی برای نوجوانان و حوزه‌ی طنز می‌نویسد و در مجموع نویسنده‌ی پرکاری به شمار می‌رود چرا که بیش از ۱۲۰ جلد کتاب از او منتشر شده است.

کتاب مورد بررسی، از جمله کتاب‌های طنز نوجوان وی می‌باشد و پیرو سبکی است که چند سالی بین نویسندگان طنز در جهت آشنایی با شخصیت‌های معروف تاریخی باب شده است. در واقع این کتاب با لحنی کاملاً متفاوت از کتاب‌های تاریخی نوجوان که مقتضای سبک انتخابی است؛ درپچه‌ای، هر چند محدود برای سوق دادن ذهن نوجوانان به سمت تاریخ باز می‌کند.

در بیان وقایع و توصیف شخصیت‌های تاریخی، این لحن انتخابی، نوعی دست کم‌گیری را به وجود می‌آورد و از اهمیت موضوع یا نقش شخصیت در تعیین بسیاری حوادث می‌کاهد. بین لحن و اصل ماجرا، تضاد به وجود آمده و استفاده از این تکنیک به روان شدن ماجرا و داستان کمک می‌کند و در واقع خواننده‌ی نوجوان را با نگرشی تازه به این مباحث، در برابر تاریخ قرار می‌دهد. از طرفی هم اغراق در عادی جلوه دادن جنایات تاریخی چندان دلچسب نیست و این بار اغراق به عنوان ابزاری از طنز نویسی، بیش‌ترین کاربرد را در بیان روایات دارا می‌باشد. نویسنده موضوعات جزئی تاریخی را که مقصود، کم‌اهمیتی آن‌ها نیست آب و تاب می‌دهد و چند خط تا چند صفحه را به آن‌ها اختصاص می‌دهد. به طور مثال:

ناصرالدین سه ساله بود که او را به ولی عهدی برگزیدند. بعضی‌ها معتقد بودند که طفل سه ساله، چیز خوبی برای ولیعهدی نیست، چون که ولیعهد لااقل باید ده سال یا حداقل نه سال و دیگر با چانه زدن و اصرار کردن، پنج یا شش سال و یا با تخفیف، لااقل چهار سال داشته باشد. من که خودم هر چه قدر هم اصرار کنید به کم‌تر از چهار سال رضایت نمی‌دهم.

نویسنده در این بخش تنها به سن ولی‌عهدی ناصرالدین شاه و مخالفت درباریان با این موضوع اشاره کرد که در مورد دومی هم زیاد از حد بازی با کلمات و به درازا کشاندن اتفاق افتاده است.

این کتاب را نه به عنوان یک کتاب طنز و از دیدگاه ریزبینانه‌ی تکنیک‌های طنز نویسی بلکه باید از جنبه‌ی تاریخ شناسانده‌ی آن به نوجوانان بررسی کرد. چرا که تمایل تعداد عظیمی از نوجوانان و حتی جوانان به مباحث تاریخی و شناخت پیشینه‌ی کشور خود و حتی افراد بزرگ و شناخته شده‌ی تاریخی به حد زیادی کم شده است. عنوان کتاب و ایده‌ی نخستین آن سرلوحه‌ی انیمیشن موفق «تاریخ از این ور» است. این انیمیشن هم به نوبه‌ی خود خدمتی در جهت نشان دادن زندگی افراد تاریخی و وقایع تاریخی به کودک و نوجوان است.

در دنیای بازی‌ها

جایی برای سیاه و سفید

نیست!!!

کوچه را غرق سکوت است

سکوت!

سکوت!

سکوت!

که ناگهان رعد و برق سکوت را می‌شکند!

امیرحسین پناهی - ۱۴ ساله از تهران





ندارم

دخترک کفش‌های صورتی‌رنگش را به آرامی به زمین کوبید تا بتواند نگاه متصدی تاکسی‌سرویس را جلب خودش کند اما او سرش شلوغ‌تر از این حرف‌ها بود. دخترک دوباره، ولی این بار کمی محکم‌تر، به زمین کوبید و صدای کفش‌های جق‌جقه‌دارش را با صدای سسرفه‌اش همراه کرد و گفت: «آقا ببخشید یه ماشین می‌خواستم برای بهشت.»

اما باز هم جوابی نشنید. روی انگشتان پایش ایستاد، دستان کوچکش را بالای پیش‌خوان آورد و کمی تکان داد. جیرینگ‌جیرینگ صدای انگوهایش بود. متصدی که تازه فهمیده بود دختر بچه‌ای پشت پیشخوان ایستاده آن تلفن قدیمی را زمین گذاشت و با لحنی تند گفت: «ماشین برای کجا؟» دخترک سرش را پایین انداخت. گره روسری‌اش را سفت کرد و گفت: «یه ماشین برای بهشت اگه لطف کنید.»

متصدی عینک ته‌استکانی‌اش را به آن ابروهای به هم پیوسته‌اش چسباند و با لحنی نه‌چندان دلچسب گفت: «منظورت بهشت زهراست دیگه می‌شه پنج هزار تومن.»

دست توی کیف زرد رنگش، که شبیه یک خرگوش بود، کرد و چند سکه پنجاه تومانی روی پیشخوان گذاشت و گفت: «می‌دونم خیلی زیاده ولی عیبی نداره باقیش برای خودتون.»

متصدی، که انگار خیلی از دست دختر بچه ناراحت شده بود، محکم روی میز کوبید و گفت: «برو با مامانت بیا بچه‌جون.» دخترک درحالی که لب بالایی‌اش را آورده بود روی لب پایینی‌اش، گفت: «ندارم.»

متصدی تمام سکه‌ها را برداشت و ریخت جلوی پای دخترک و گفت: «نداری خب برو از مامانت بگیر.»

باز هم دخترک جوابش یک کلمه بود. «ندارم!» خم شد. سکه‌ها را برداشت و در کیف کوچکش گذاشت. سرش پایین بود و داشت به سمت در خروجی حرکت می‌کرد که ناگهان به سمت متصدی برگشت و گفت: «راستی شما از کجا می‌دونین که مامانی من تو بهشته یا اصلاً از کجا می‌دونین که اسم مامانم زهراست.» متصدی چشم‌هایش را گرد کرد، ابروهایش را یکی یکی بالا انداخت و با لحنی متفاوت گفت: «یعنی مامان نداری؟» دختر بچه دوباره همان کلمه را تکرار کرد: «بله. ندارم!»

امیر حسین صمیمی

پاسخ سرگرمی

پاسخ ماجرای سبد میوه:

علی پرتقال برداشت و حسن و رضا سیب برداشتند.

پاسخ اتوبوس‌ها

در ابتدا قرار بوده که دوازده تا اتوبوس برای انتقال دانش آموزان به اردوگاه بیایند و در نتیجه هر کدام باید بیست و پنج نفر از دانش آموزان را سوار می‌کردند ولی به هر دلیلی که مهم نیست دو تا از اتوبوس‌ها نیامده‌اند در حال حاضر ده اتوبوس موجود است که هر کدام سی نفر را سوار می‌کنند.

جواب پرتقال فروش

حالت‌هایی که ضرب سه عدد طبیعی ۷۲ شوند ۱۱ تاست:

۱۲-۶-۱
۱۸-۴-۱
۳-۱-۲۴
۱-۸-۹
۲-۲-۱۸
۳-۳-۸
۶-۳-۴
۱۲-۲-۳
۴-۹-۲
۶-۶-۲
۳۶-۲-۱

پاسخ چیستان‌ها:

۱- نوار. ۲- ده نفر. ۳- موج. ۴- دندان. ۵- لاک پشت. ۶- غاز
۷- ناودان. ۸- ساعت پاندول دار. ۹- شلغم نیم آن لنگ است درمعنی. ۱۰- لامپ. ۱۱- شمع.
۱۲- قلم نی. ۱۳- ادویه. ۱۴- ردپا
۱۵- انار. ۱۶- سال ماه شب و روز. ۱۷- سطح رودخانه نیل. ۱۸- خدادونمی شود و شب و روز
هم سه تانی شود. ۱۹- بهشت. ۲۰- نقطه. ۲۱- راز. ۲۲- قیچی. ۲۳- حرف ق. ۲۴- نیش. ۲۵- مدرسه. ۲۶- کتاب. ۲۷- اشک چشم. ۲۸- چغندر. ۲۹- شاه توت یا توت سیاه

که فقط در دو حالت (۸-۳-۳) و (۲-۶-۶) مجموع برابر یک عدد (۱۴) می‌شود؛ پس یکی از این دو حالت‌ها جواب مسئله است زیرا صاحب خانه با وجود دانستن مجموع سن فرزندان نتوانست تشخیص بدهد که کدام یکی را انتخاب کند و مبهم بود و وقتی که شنید که یکی از بچه‌ها بزرگ‌تر است پس مشکل حل شد. دوقلوها بچه‌ی کوچک‌ترها هستند و (۲-۶-۶) نمی‌توانست باشد و حالت (۸-۳-۳) درست است.

جواب گیاه عجیب

دوست احمد گفت: پول‌هایت را نگهدار. این گیاه شناس یک کلاهبردار است.

گیاه یک ساله فقط یک سال عمر می‌کند و این را هر گیاه شناسی می‌داند. احمد ممکن است در همان یک سال بتواند تخم گل را بگیرد و آن را برای سال بعد بکارند ولی همان گیاه برای بیش‌تر از یک سال به او گل و تخم گل نخواهد داد.

جواب یک معمای ساده

مرد منتظر می‌ماند تا شب شود سپس از درب اول خارج می‌شود.

رهبرم

رهبرم
دلم با دیدن روی مهربانتان
آرام می گیرد
موج نگاهتان از نورالهی
وام می گیرد
تمام وجود من آرام است
وقتی که از زبان شما
پیغام می گیرد
رهبرم
تا بی نهایت دوستتان دارم
امیر علی سجاد نیا از اصفهان



مساجد ایران

مسجد جامع نائین

مسجد نائین در اوج سادگی بسیار زیبا است. شکل ظاهری مسجد مربع شکل دارای یک حیاط مرکزی نسبتاً کوچک است که در اطراف آن ایوان و شبستان‌ها با ستون‌های کوتاه و طاق‌های هلالی قرار گرفته است. محراب این مسجد که یکی از زیباترین نمونه‌های محراب مساجد ایرانی است در ضلع جنوبی مسجد واقع و با گچ‌بری بسیار نفیسی تزئین شده است. در کنار این محراب منبر چوبی منبت کاری شده قرار گرفته که تاریخ آن متعلق به سال ۷۱۱ ه. ق است و دارای ۵ متر ارتفاع می‌باشد که با خط ثلث نیز بر روی آن آیاتی از قرآن، نام وقف کننده، هنرمند و تاریخ ساخت آن ذکر شده است. در زیر صحن مسجد شبستانی قرار دارد با سقفی کوتاه که بیش‌تر در تابستان از آن استفاده می‌کردند. نور این قسمت از سنگ‌های مرمری است که در کف حیاط قرار گرفته و نور ملایمی را به این شبستان منتقل می‌کند. مصالح اصلی این مسجد آجر و گچ است. تزئیناتش چیدمان آجرها در طرح‌های مختلف و

گچ‌بری‌های بسیار نفیسی است که بر روی محراب و ستون‌ها به چشم می‌خورد. این مسجد دارای یک مناره‌ی ۲۸ متری است که شکل ظاهری آن با مناره‌های دوره سلجوقی متفاوت است.

